



كتاب موهب الذاات للشيخ عطا - ٧٠

٥١ هفت منازل

٨١ عشر نامه ~~مولانا~~ ^{مولانا} ٧٠
٩٢ تراجمه نامه مولانا ٧٠

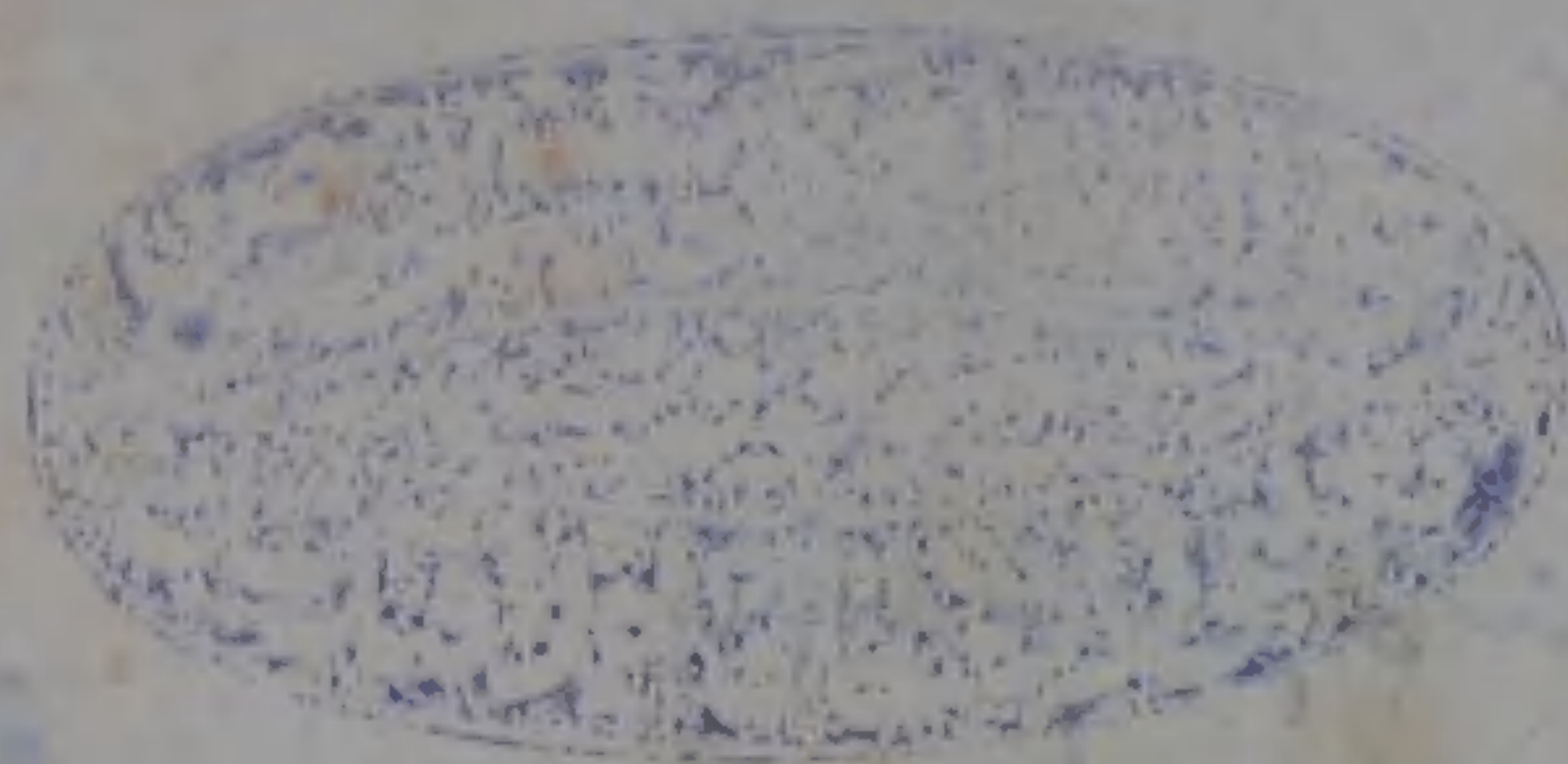
٩٨ مونس الفقراء

١٠٥ گلشن راز شيخ محمود

١١٥ رساله عارفه للشيخ عطا
وترجمه كرام الله عليه

١١٨ رساله اصول تحقيق اوتقلايه شيخ

٩٣ ساگر دي سرنامه للشيخ عطا - ٧٠



705111



793

کتاب جوهر الذات من مقالات شیخ عبداللہ عطا

قدس سرہ العزیز

بنام آنکه نور چشم و جانست خدای اشکار و نهانست
خداوندی که در حق نهان کرد ز نور خود زمین و آسمان کرد
زینت جوهر بیدار و دلایست ز بود خویش پنهان کرد پیدار
ز کنه ذات او کسی را خبر نیست که جزویدار او چیزی و کس نیست
فکر بردار و راز دل عیان کن سر آغازش بنام غیب دان کن
سمه دیدار یارست چون بدانی ولی در عاقبت خبران بجانی
نمود خود نمودست او چنان باز که نداشت کسی انجام و آغاز
صفاش عقل کی بتواند آراست اگر چه عقل از دانش خود پراست
زد شد عقلها در قطره آب سمه در قطره پنهانست دریا
کسی کا ندرین ره در حق نند سمه در قعر بحیرت باز ماندند
سمه خبران بمانده در جمالت نمی باید کسی آنگاه که کسی

در لغت رسول علیہ السلام

هنوز آرم میاب و کل بود که احمد شاه ملک جاوید بود

نمود او نمود کرد کارست که در سر او کل باید راست
حقیقت در شریعت رهنما است بگویم راست دیدار خدا است
جو خود حق یافت حق را بی شک دید شب معراج او جمله یکی دید
چنین گفت رسول بر کزیده که ای باران صاحب راز دیده
خدا دیدم بحکم سر یقین من بدیدم اولین و آخرین من
ابوبکر نقی گفت که صدق درست است این بیادوست الحق
عمر گفت که دیدی مست این را سمه از بهریت موی توار است
پس آنکه گفت عثمان صاحب آن ترا باشد مسلم عزت و ناز
علی گفتا تو ای سر آر جمله ترا میدانم ان سر آر جمله
حقیقت مرتضی بنمود مارا عیان گفت او بگوید مارا

در طلب مرشد خرمایید

اگر مردی بجز مرد آن مبین تو سمیت خدمت مرد آن کزین تو
که مردانند و آیم سالک راه طلب کارند و آیم دیدن شاه
طلب کن در بهمان مرد آن حق تو که بر روی آنکه از جمله سبق تو
خدا زین طلب تا رازیابی حقیقت جان جانان باز یابی

خدا زین طلب در عین اسرار که از این سود این سر بیدار
 خدا زین طلب کن تا نمایند که این شد آنجا ره نمایند
 طلب حاصل کند سه اردن اگر از دل بناید عین بلندار
 طلب حاصل کند اینجا حقیقت و یکن در عین از حق شریعت
 طلب کن آنچه کم کردی جو عطار که از آنکه شود جوهر بیدار
 خدا باست اگر او را بجوی حجاب از پیش برداری نوای

در ترتیب صورت و سلوک راه معنی

جرا در بند این صورت و تو نوای کرد صورت بکذری تو
 ترا سبط صورت مبتلا کرد نت را زب این بار بلا کرد
 مبه فرمان سبط و خدا شو ازین سبط بد تقی جدا شو
 سه شرکت حواس است در راه سه دیوان و غولانند و کمر آه
 راه اینا روتا نوای که راه اینا سه است دانی
 ره سبط خیال اندر خیال است همه عین و بال اندر و باست
 بجای خویش را تم ربتا گوی همی به با خدا غفلت گوی
 به انصاف را تا راز یابی حقیقت جا جانت باز یابی

رطاعت

رطاعت مگذرد عین قناعت قناعت بر تر است از جمله طاعت
 قناعت بهتر است از هر دو عالم قناعت کرد و توبه یافت آدم
 قناعت کرم اند اینجای مرد آن تو از عین قناعت رخ مگرد آن
 قناعت جوهری پس بی بهایین قناعت جوی پس عین لغایین
 قناعت جوهر است از عالم شفی که بنشیند او را آرام عشق
 نونا چون عنکبوت اینجا بنایی چو او لاغی صفت اعضا بنایی
 درون پرده کی بینی تو سر که میگوید نه اینجا بنکر آه
 ریاضت کن اگر خواهی رخ دست ز خود بشو حقیقت با نه دست
 ریاضت اینا دیدند بسیار که باسد کج این را آبدید آه
 ریاضت هر کرامه روی بخود در کج درون اینجای بکشد
 ریاضت مصطفی اینجا کشید از آن جان درون خود بدید
 ریاضت او کشید از دیدن شاه چو بنمود شد بگفت اولی مع الله
 ریاضت او کشید و زات آمد ز عین ذات در آیات آمد
 بچیدر گفت اسرار ریاضت محمد صاحب حوض و شفاعت

در تجلیه و تجلیه فی مایه

محور هر چه اینجا تا توانی در روز آفتاب گردان از معانی
 طمع از خوردن اینی برد جان چو جذبین اندر بند نانی
 چو کرم پات انگه بگذر از خود بمعنی پائین اینجا صاحب درد
 بمعنی گوش و صورت که که بین درون خود شود چو در کوه برکت
 چو باطن پات که در حلقه دل مقام خویش کن یک شکل
 چو باطن پات که در دست جلا ز بود جسم کلتی بی ناله شو
 چو باطن پات که در پارس بینی و رای نفس در اسرار بینی
 چو باطن پات که در جبهه ذرات نظر کن در عین تقی ز آت
 صفار دل هیچی کن از معانی اگر چه قدر آن کوهر ندانی
 صرم گاه دلت جانت در باب ز بند این عجب پنهانست در باب
 رم زات خدا اندر دم هست حقیقت او در اینجا آدم هست
 خوشی آنکه که او را دید در زان گذشت او جسم و جا جمله ذرات
 بنیند هیچ کس او را چنان باز که تا اینجا نکرده جسم چنان باز

در ترک خود گوید

سر خود دور نه کرد کرد آئی که مردن بهتر از این زندگانی

سر خود

سر خود دور نه تا پات کردی ز نقطه بگذری پر کار کردی
 سر خود دور نه اندر پات تو بماند شهید کربلا تو
 سر خود دور نه مانند جبرئیل چو جذبین سوی در مکر تبلیس
 سر خود دور نه مانند عیسی که تا کرد ز پنهان تو پید آ
 سر خود دور نه تا خود تو باکی بخود عالم اکبر تو باشی
 سر خود دور نه مانند کوبی بزبان چون علقه نوهای هوی
 سر خود دور نه در کعبه خود ز عین این جهان دون بروا شو
 سر خود دور نه پس چنان غبار غبار است باز چو باران
 سر خود دور نه مانند عطا که تا چون او شوی واصل در سر آ
 چو بر جانهای لری تو چو پید نخواستی یافت نوید آ چو دید
 چو بر جانهای لری چنان تو از ان اینجا نه مریش بین تو
 چو بر جانهای لری و خوری نه بر مانند مردان پای داری
 اگر از خود بمیری زنده کردی چو خورشید زمانا بنده کردی
 اگر از خود بمیری در فنا تو بیای بود بود ابتدا تو
 اگر از خود بمیری چو شوی کل بقین اینجا که جان شوی کل

نداری نو خبر زین دهر خو خوار که خواهد ریختن اینجای خون خوار
 بریزد خونت اندر خان دین گذر کجا رود ازین تابان دین
 حقیقت چیست نابودند بدین خبر دریا فتد ز اسرار عقیلا
 حقیقت چیست اینجا سر برید وصال دوست اینجا باز دید
 حقیقت چیست پیش نه سر برید جو مردان بهمان این ره سپردن
 حقیقت چیست چو عطار بود همیشه واقف اسرار بودن
 حقیقت چیست چو جوادانی که کرد از وجود خویش فانی
 حقیقت حق سوی در چو هر خویش جو بر خیزد ترا این جمله از پیش
 حقیقت حق سوی ای مرد دیندار نه بینی خویش را در عین اسرار
 حقیقت حق سوی جانا تو باشی حکیم و عالم و دیان تو باشی
 حقیقت حق سوی و تن غافل بجز صفا هیچ ما و من غافلند
 هر آنکو جان دهد دلدار کرد که می کند بود خود بیزار کرد
 هر آنکو جان دهد در دین باید عاقبت اسرار عقیلا
 هر آنکو جان دهد او وصل باید چو محو کل شد آنکه اصل یابد
 دلا بگذرد و خود اندر فنا شو خود اینیاد او بیا شو

در مدح دنیا گوید

حقیقت دانکه دنیا هیچ آمد همه همچون طلسم هیچ آمد
 حقیقت دان که دنیا چون زهر است بچشم عاقلان مانند خواب است
 چرا بر نقش دنیا غره باشی تو خورشید چرا چون زره باشی
 چرا بر نقش خود مفروض کنی از آن از بار خود مهور کنی
 ندانی مرد خود را جوهر اصل که در پایی تراز دلدار خود اصل
 بنویسد است دلدار خداوند نمی پای تو اسرار خداوند
 ز اصل خود نوداری عین هستی چرا در عین این صوت نشستی
 ز عین کل کنون بوی نبردی تو در میدان خود کوی نبردی
 بزنی کوی که این میدان نوداری بر خشت معنوی جولا نوداری
 بزنی کوی و جولا کوی روان ازین عالم بسوی آن جهان شو
 بزنی کوی و آنکاهی فنا شو عیان ابتدا و انتها شو
 حسابات فنا که اختیار است که با میدان و کوانکه چه کار است
 حساباتی شود اندر حسابات بوقت صبح دم میکنی مناجات
 حساباتی شود رطل کزان کش و مارم جام وحدت را یکا کش



حرآبانی سواندر پیش دلدار ز نام و سنت خود بگذر بیکبار

در شراب حقیقت نویسنده

ستان جامی که جام جم باشد بنزد آن دو عالم هم چه باشد
چو آن می میکی در آسوی تو نمود عشق در آسوی تو
چو آن می میکی نابود کردی درون جن و کل معبود کردی
چو آن می میکی جان و جهانی ولی که قدر خود آن دم ندانی
چو آن می در کشتی خنجر نه بشکن غور عقل ای دیوانه بشکن
چو آن می در کشتی در قول مای همه کون و مکان قول خدایی
سود زان می ترا مقصود حاصل سوی چون و اصل ای بجای اصل
سود زان می دو عالم همچو ارزن قدم بر بود بر نابود بر زن
نمی بینم کسی با پای و هوای کزین میدان برد ناگاه کوبی
همه ترغیب شاه استاده اینجا نهاده چشم بر راه نودما
منهس از شاه و جانبا راو کن همه دبدار خود دیدار او کن
همه ذرات در جان رسیدند تمامت روی جان باز دیدند
ولی تحقیق تحقیق کسی دید که از خود کل طبع اینجا پرید

طبیعی محو شد از دین او را گذشت از پرده دل تو بتو آ
بکایت بر کند و کت و اصل و رآ پس بی زنی کت حاصل
عین یار را کل بی زنی دید نه آنکو جسم و جان اندر میاید
چو ظلمت رفت و نور آمد بیدار درون جان حضور آمد بیدار
ازین ظلمت سه آی صدفانی گذر کن تا سوی سوی معانی
بمعنی بگذر از اثبات بیکبار که تا باشد در آن حضرت زیار
بمعنی جمله مرد آن ره سپرد ز بود خود بیکبار بهر دور
بمعنی جللی دیدار دیدند نظر کردند و خود را یاز دیدند
بمعنی در صفات آنجا که زان بدیدند از یکی بی دید ذرات
بمعنی باز بین ذات حقیقی نظر کن عین آیات حقیقی
خدا در بودی جان داری بنیدش حجاب آلود می بردار و از پیش
گرا گوی توان اسرار عطار که جوهرها فکندستی ز گفتار
زهی صفائی دل آینه جان تو که پیدا کرده را از نهان تو
زهی صفائی دل آینه رهسار که کردی فاش معنی را بیکبار
زهی معنی که اینجا که نوداری درین عالم دل آ که نوداری

عجایب جو هر سپهر بهای که در عین الوهیت اینبائی
 سرت خواهد بریدن راز جان که پیدا کرده پنهان ازین سال
 سرت خواهد بریدن همچو کوی که تا تو پیش ازین این سر کوی
 کت ملک زمین زبرنگین است باضجای تو زبر زمینست
 بکورستان نکرنا راز بینی نموداری خود آضا باز بینی
 بکورستان نکر ای مرد غناک بین آن رویا پنهانده بر خاک
 بکورستان نکر ای مرد غافل که خواهی رفت روزی ز بر آن کل
 بکورستان نکر ای دیده بنکر حقیقت کله غفور و قیصر
 خرابانست کورستان نظر کن دل آضا پیچیده زین خیر کن
 خرابانی خا اندر قنات وی عین بقا اندر بقا است
 بخرای دل جو خواهی مرد ناجار گذر کن این زبانه رنج در چار
 اگر میریم از خود رنج باشیم خدا را بند را با بند باشیم
 تمامت بی رنج خواهد هم گشت بدین راه قنای شد کن گشتن
 جو کرد از وجود خوشنای بمانی نابد در حق نهائی
 جوفانی کردی و بانی سویی سم زرآت آسانی سویی نو

خدا کردار

خدا کردی و بانی جلد در خود شوی فارغ بقیع از بند و از بند
 خدا کردی بودت در نهانی زند را تم ان الحق در عین
 خدا کردی تو در دید خدای دهمی مر جملگی را روشنی
 خدا کردی تو اندر جلد اسب ز پنهانی شوی در جلد پیدا
 خدا کردی بصورت هم معنی تو بانی بی شک دینا و عقی
 چه گویم هر صفت در معرفت من جویم این زما کل بی صفت
 ز عین معرفت عطا مست حقیقت نیست سدا جلد هست
 حقیقت و اصل در جوهر ذات که اینجا میثنا سم جلد ذات
 زمین آمد ظهور این عالم جان که من بودم در اول آدم جان
 چنین اسرار اینجا کس نگفت که هم گفته و هم حق گفت
 چنین اسرار بود عاشقانت بیکوی که معنی کامرانت
 خرابانی شود خود مست کرد آن حقیقت نیست شو خود مست کرد آن
 خرابانی شود رند بهمان شو دوروزی خود غای عفتا شو
 خرابانی شود رضا سپه کن و مادام عشق بازی در کنه کن
 خرابانی شود شونت عالم بخود زان جلد خاک و سنگ عالم

خوابانی شو آنش برافروز خود جسم خور اینجای پر سوز
خوابانی شو اینجا در خوابات رها کن مسجد وز بهد و مناجات
خدا را دان اگر صاحب صفاتی ان الحق زان که کلتی عین لائاتی

در بلا عشق کشیدن و صبر کردن

درین عالم اگر صاحب یقینی بلای عشق رسوایی کزینی
هم محرم شناسی در صفایت ازین شد نمودار بلایت
بکن اندر بلا صبری جو آدم که زین دم رسی در قمر آن دم
کنون صبری کن ای دل بهجو او تو که تا کثرت شود کلتی نکو تو
کنون صبری کن ای دل بهجو یقین که مرا و باز بینی روی محبوب
کنون صبری کن ای دل بهجو یقین درون بطن مایی باش مونس
کنون صبری کن ای دل بهجو یقین که رنج کردی بی شکلی ترا خوب
کنون صبری کن ای دل بهجو یقین که بانی لذت گفتار مو لا
کنون صبری کن ای دل بهجو یقین که ناکاهی رسی در سوی اعلا
کنون صبری کن ای دل بهجو یقین که نامنصور کردی و مؤید
کنون صبری کن ای دل بهجو یقین که نیایی عین بهجو علی باز

کنون

کنون صبری کن ای دل بهجو یقین یکی شود در نمود جان تو
کنون صبری کن ای دل بهجو یقین که سر در جنت مکر و شبنی
حقیقت ای دل بی چاره مانده نوی پیوسته خود نمخو آو مانده
بجز جانان مبین مانند مردان رخ از تحقیق او اینجا مکر دان
بجز تحقیق عیری از مبین تو اگر هستی بکل صاحب یقینی تو
جوید خاک خدای رفتی ای دل ز آخر خاک چیزی نیست حاصل
در آن منزل که نامش خبر شد اگر آنجا ترا صبر باشد
هم خورشید کرد در عین درآت رسد آنکه همه در عین یک زآت
هم خورشید باشد چو لبه بینی هم خود اوست اگر صابر یقینی
چو خورشید حقیقت رخ نماید حقیقت نور خود در جان نماید
نه بینی هیچ جز دیدار خورشید نماید سایه نحو اینجای جاوید
کمان بردار از خورشید بنگر جالشی را تو تا جاوید بنگر
کمان بردار تا بای رهای رسی در عین خورشید خدای
کمان بردار چون خورشید بدست حقیقت ماه بآن رسید بدست
هزار آن ماه از به خورشید تابان هم زآت سوی او سنا تابان

ز نورش عالم چاست روشن همه پیداد پنهانست روشن
 یقین این مهر اندر خانه است حقیقت عقل کل دیوانه است
 درین عالم جمال شاه دیدم عیانم وجه الله دیدم
 هر آنکه دید رویش جا چاند چو جاجمن مصفا و عیان شد
 چو مرد آن در درون خود صفا ده جلا صلاوات بر مصطفی ده
 مشو غافل که دنیا نابکارست تو با نفس ده او را بیدارست
 مشو غافل که مرگ اندر کین است با جاکه زیر زمین است
 مشو غافل می بیدار خوش باش سمیه در پی اسرار خود باش
 مشو غافل که غفلت دشمن است قتاده بی شکی اندر تن است
 مشو غافل را باو میدار اگر مردی می باش همیار
 مشو غافل که وصل است اینجا حقیقت مفارقت و بوست اینجا
 مشو غافل که گفتم یاد کاری که سود آخر که اینجا نیست یاری
 که روی دوست بیند عیان او بماند بی زلف و جاورد آن او
 کند رسوایی عشق از حقیقت به اندازد بر سوای طبیعت
 در رضا بعضا دون و سلیم دوست شد و یار

بر سوای توانی یافت دلدار اگر آبی تو چون صلاح بر دار
 بر سوای توانی یافت رویش اگر گشته شوی در خانه کویش
 اگر گشته شوی این سربانی ز کشتن پای آخر زندگانی
 اگر گشته شوی دل زلف کردی چو خورشید یقین تا بنده کردی
 چه باشد صد هزار آن جا چه باشد که عاشق بر رخ دلدار باشد
 بکشت عطار تا بیدار بیند ترا هر بر تر از اسرار بیند
 بکشت تا زنده جاوید باشم ترا من بنده جاوید باشم
 بکشت تا زنده ام کردانی ای دوست بروی آور مرا یکباره از بخت
 بروی آور مرا و پیچاره از بند که فرماند روانست ای خداوند
 در بند بداداری تو را زخم که در عشق خودم سوزی و ستانم
 در آن عهدی که بستی روز میثاق در آن عهدی بکشتی گشته میثاق
 من آن عهد در خود را دیدم که اینجا عهد اینجا باز دیدم
 مرا عهد تو اینجا گشت تحقیق که در کشتن بیایم عین توفیق
 ز عهدت برنگردیدم تو را می که بخشد مرا سر معانی
 مرا چون جز تو جزا هیچ گشت بجز تو مرا کنیم فدای دل نیست

تو بخشد مرا این فضل و حکمت رساندی مرا در عین قربت
ز وصلت کی تو انم لشکر کردن نهادستم برت نسیم کردن
شدم نسیم جانان در بر تو اگر چه بنسیم من در حور تو
سرم در خاک خون انداز اینجا که تا بایم یقینت باز اینجا
سرم در خاک و خون افکن بخوری که درستم بعشقت پایداری
سرم در خاک و خون افکن حقیقت بدو آرام دل و جان از طبیعت
شدم نسیم تو جان نیازم سر خود بر سرت زینت بیارم
خوش آنکس پیش از مرگ میرد دل و جان هر چه باشد ترک کبر و
دانا جان تو در خاکست بنکر بمیرد از جفای یار بر خوار
ترا جام فنا باید ز ساقی از آن ساقی که دائم مست باقی
فرو گشت جام اینجا تا رمانه که تا بای بقای جاودانه
باید خور دنت بی نعلی روی مگردان روی خود را از درگزی
چنان در گشت با منید و صلاست که راحت بابی از غیر با گشت
چنان کن خویش را انگاه نسیم که بر در آتش سوزان بر آهیم
چنان کن خویش را نسیم جان که استمعیل خود میکرد قربان

چنان کن خویش را نسیم آن بد که در هر بیت یکی بابی ز توحید
چنان کن در یکی نسیم جانت که زان صف شود کفنی عیانست
چنان نسیم کرد آن جان و دل را که در آن دم ندانی مر جمل را
چنان نسیم کن جان بر در یار که تا پیدا بجای بر در یار
چنان نسیم کن جان از دل و جان که جان بابی و آن خرسید با بان
چنان نسیم کن اندر آن زان که نور قدس بینی جمله در آن
چنان نسیم کن جان در جلاست که یابی در نمود جان و صلاست
چنان نسیم شو مانند مردان که یابی اندر آن دم جمله جان
از آن دم که تو کل نسیم کردی بساط جسم و جان را در نور کردی
مستو غافل دمی ای جان در آن که بخاید رخی جان در آن دم
همه مردان دم را ز دیدند که جمله اوست آن دم باز و بند
حقیقت آخر آن دم و صلاست در آن دم عاشقانه جمله صلاست
جو جانان رخ نماید اندر آن دم خیالی بینی اینجا جمله عالم
جو جانان رخ نماید اندر آن راز حجاب از روی خود اندازد و باز
جو جانان رخ نماید آخر کار بر افتد اینجا حجاب آخر یکبار

جوجانان کرد و پیوسته باشی از دل را با ابد پیوسته باشی
 جوجانان کردی از عین وصال یکی بینی همه اندر جداست
 یکی بینی و روی اینجا رها کن عیان جسم جان کل خدا کن
 خدای بود اینجا تو خدا کن پس آنکاهی سرایات خدا کن
 خدا بین بود خود را بر او بین مبین بر جلگی او را نکو بین
 از و بناس عشق و در فنا شو صفت محو کن جمله خدا شو
 تن اندر عشق ده که مرد کاری نه همچو عیال کن بر دو باری
 تن اندر عشق ده تا در قیامت بماند جاودان دید لقایت
 تن اندر عشق ده تا از یابی بکل روی جانان باز یابی
 تن اندر عشق ده چون انبیاء تو مثال انبیای کس بلا تو
 تن اندر عشق ده آتش کار برافند برده چشمت بیکبار
 تن اندر عشق در صاحب دلان که تا پای بقای جاودانه
 تن اندر عشق ده و جسم در باز صفت جسم را با اسم در باز
 تن اندر عشق ده تا اصل یابی هم از عشق حقیقی وصل یابی
 تن اندر عشق ده تا جا شوی تو در و لا جزا کل جان شوی تو

تن اندر

تن اندر عشق ده و ز بی نشانی بیار آتش صفت لامکانی
 تن اندر عشق در و ز عشق میگو جانی بی نشانی از عشق میجوی
 اگر مرد روی از عشق مگر بر صفت از بلای او غیر هیز
 بدای عشق کشتی از نه دل تو همان چندین اندر آب و گل تو
 لقا اندر بلا بنهار جانان کسی که اینجا خود را در جانان
 قلم بنوشت بر لوح آنچه او گفت چنین کرد و چنین بود و نکو گفت
 قلم بنوشت که اینجا باز بیند کس که اینجا راز بیند
 قلم بنوشت اینجا سر اسرار که تا اکنون چه آید زان بیدار
 قلم رفت بر ذرات عالم از آن بنماید او کفی دمام
 قلم رفت است اندر اصل فطرت یکی در بعد و دیگر عین قربت
 قلم رفت کس را از ان پد یکی اندر لقایت عین تقلید
 قلم رفت می آید دمام قضا بر جان زندان آدم
 دمام می نماید رازهایار درین دنیا نمی آید بیدار
 دمام می نماید هر چه خواهد قضا رفته او کس نکا هاند
 قضا رفته را ندیر مرگست در آخر تا بدانی زان کسست

قضا رفت را نسیم کشیم از آن بی ترس و خوف و بیم کشیم
 قضا رفت را ندیر نیست که عطار از حقیقت پیش بیان است
 قضا رفت و نسیم یاریم ستاده این زمان در بای داریم
 یکی می بینم از عفت سر که خواهد رفت در عفت مراد
 ز عفت انجان و اصل شدم که زان نوعا حاصل شدم
 منم این لحظه فارغ دل شسته میا عاتقا و اصل شسته
 منم اندر طلب هم دیده مطلق عبا در دیدم شسته محبوب
 چنان در دیده ام بنوعی ران که میگوی بعثتم خویش در بیان

در صفت عیبی جان و ترک تعلو او فرماید

بقین عیبی جانم باید است که بر چارم فلت امید دار است
 اگر چه عیبی نور و روح پاکست جدا مانده ز آب دیده خاکست
 ولی جو سوزنی که در کجاست حقیقت برد آن سوزن جانیست
 بیت سوزن بماند اندر ره تو شسته همچنان بر در که تو
 چو بیت سوزن مجابست آندید که یار گشت از عشق تو آگاه
 چو بیت سوزن نجار اندر سر که یار یافت دیدار تو ظاهر

چو بیت سوزن مجاب است حقیقت دیدن تو سر نهانست
 درین ره من بجای تو نماندم چو عیبی من بیت سوزن نماندم
 درین ره سوزنی برد جان حقیقت فنا کردم بنزد آن حقیقت
 شکتم سوزنی خود را درین کجس فدواند اخیم و اندرین فقر
 شکتم سوزن اندر عشق بازی که دانستم بناسد عشق بازی
 شکتم سوزن و فارغ شدم درین اسرارها باطل شدم من
 چو موسی صاحب اسرار عشقم از آن پیوسته در اسرار عشقم
 چو موسی من در اینجا را دیدم بطور عشق جانان باز دیدم
 چو موسی یافتم اسرار عشق بدیدم در عین دیدار مشتاق
 چو موسی صاحب سر نهانم از آن پیوسته در عین انعام
 چو موسی صاحب دبدار طوم از آن پیوسته چون او غرق نوم
 مرا نور حقیقت را بهر شد دل و جانم از آن کل با خبر شد
 مرا نور حقیقت روی بخود حقیقت جان و دل دیدم که او بود
 مرا نور حقیقت در دروشت بسوی لایم ره منحوس نیست
 مرا نور حقیقت را ز گفتنت همه اسرارهایم باز گفتنت

دل و جان در جانی نابیدند ^{ند} که در نور حقیقت کل رسیدند
 دل و جان را زها گفتند سرباز ^{ازان} عطار اینجا گشت سرباز
 دل و جان هر یکی معشوق دیدند ^{جو پیر عشق در جان رسیدند}
 رمی غایت مستوا ز پرده دل ^{در اینجا بان بینا گم کرده دل}
 همه در دست پیرونی ازانی ^{چه گویم چون تو قدر خود ندانی}
 تو قدر خود نمی دانی زاکر ^{که چونی اندرین صوت گرفتار}
 تو قدر خود نمیدانی حقیقت ^{قنات تو درین عین طبیعت}
 تو قدر خود نمیدانی زمانی ^{که تا بنیادت گلی عیانی}
 تو قدر خود نمیدانی چو گویم ^{ز بهر تو چنین در جست و جویم}
 تو قدر خود نمیدانی که یاری ^{زمانی که در اینجا پای داری}
 تو قدر خود نمیدانی که زانی ^{چرا افتاده در عین صفاتی}
 تو قدر خود نمیدانی بحقیق ^{که از جان عین جانی بحقیق}
 تو قدر خود نمیدانی که بارت ^{چگونه کرد اینجا آشکارت}
 تو قدر خود نمیدانی که بورت ^{که اینجا با تو در گفت و شنودت}

که نه می آید که در ده دل
 درون دل نظر کسی پرده دل

تو قدر

تو قدر خود نمیدانی که دلد آر ^{ز عین خود در آورده بدید آر}
 تو قدر خود نمیدانی که اشیا ^{درون است پنهان و پید آ}
 تو قدر خود نمیدانی که عرشی ^{ز کرسی آمده در عین فرشی}
 تو قدر خود نمیدانی قلم و آ ^{که بنویسی درین لوح خود آ}
 تو قدر خود نمیدانی بهشتی ^{که ذات جان درین منزل شستی}
 تو قدر خود نمیدانی که شمسی ^{ولی اینجا که در عین غمسی}
 تو قدر خود نمیدانی که ماهی ^{درون صیخ دل نور الهی}
 تو قدر خود نمیدانی سما بی ^{درون جان و دل عین حدی بی}
 تو قدر خود نمیدانی که جبرئیل ^{ترا آورده هر خطه بتنزیل}
 تو قدر خود نمیدانی که میکائیل ^{که میکائیل در وقت رسانی}
 تو قدر خود کجا دانی از ان نور ^{که اسرافیل در بدم مهور}
 تو قدر خود کجا دانی که روحی ^{سهمه زان روح در عین فتوی}
 تو قدر خود کجا دانی قذک ^{که در تو درج شد عین ملاک}
 نمیدانی چو گویم جوهری تو ^{که در عین دو عالم رهبری تو}
 نمیدانی عینا خویش اینجا ^{نمی بینی نهان خویش اینجا}

نوبی آدم نوبی نوح بکانه که در کشتی نهانی جاودانه
 نوبی عین خلیل الله هستی که بر نمود را گردون شکستی
 نوبی اسماعیل قربان خویشی تو هم دردی و هم در مانا خویشی
 نوبی اسماعیل اینجا سر بریده خود یار خودی سر بریده
 نوبی یعقوب و یوسف باز دیدی درین جا که بکام دل رسیدی
 نوبی یوسف ز جاه افتاده جاده بخت مملکت بنشیند شاه
 نوبی ایوب دیده ریج بسیار رهایی داده تا گاه هست دلدار
 نوبی داود بکند ده کرم تو گشته باز از هم این زره تو
 نوبی سلیمان مطیعت باد گشته ز مکر طبع دیوار آد گشته
 نوبی موسی و بر طور استی از اسرار خود خویش مستی
 نوبی عیسی و اندر پای داری بهر صورت برای پای داری
 نوبی زکریا و زنده در درختی بتیغ عشق اینجا لخت لختی
 نوبی یحیی زنده گشته یحیی شد نمود انبیای دیده یث
 نوبی آن مصطفی آن نور عالم که بنمود در اینجا سر خاتم
 نوبی بر سر علم غیب حیدر نوبی کنجینه معنی نوبی در

نوح

نوح و چشمه حیوان نوداری چرا از تنگی جا بر لب آری
 نوبی و هم نوبی جاودانه بخت تو جلگی با شرف آری
 در صفت یافت و گمان حقیقت خود

نهی اسرارها اسرار دان کو یکی صاحب دلی بیند جا کو
 زبانت کو هر افکانت عطار نوداری در حقیقت جوهر یار
 از آن بنوه کنون نگر آگری نمود خویش این بار کردی
 نودر معراج جا بسیار مستی عباد در بدن سراسی
 جمال دوست دیدی بی زنی تو نمود باز با خلق جهان تو
 جمال دوست اندر خود نظر کن نمود جسم و جان بر و ز بر کن
 جمالی بی زنی در دوست کسی داند که در کرد با خو
 جمال بی زنی عین خداست خداست در دو عالم ره نهایت

حکایت

چنین گفت اینجا پاره یی که میکردم طلب از خویش بازی
 یکی او از دای مرد غافل چرا خیرا در بر راهی و بی دل
 چه میداری طلب کائنات نیست که از ذرات اینجا بدیدست

بدیدست لیکن هست پنهان نیای آن مکر در خویش پنهان
 نوداری آنچه میجویی بجای توانا آنچه پنهان از ما جرای
 نوداری چه هر دو پیا پستی چنین جزا و ناپیدا سستی
 بروی میجویی و من در درونم ز آبرینک از بد ره نغم
 مراد در جای ای مانع بود ز جانت باز بین اسرار بنگر
 مراد در جای ای مانع غافل که اینجا شد مرادات جمله حاصل
 مرا میجویی ام بیرون ز خود تو از آن جویای اینجا از ضد تو
 خرد بگذران مارا در درون پیا یکی خود را درونت تا بروی پیا
 زبانت را آنکه پیر گفتا زهی احسن ای پیا و دانای
 بروی جنت تا باز یابم از آن بد مدتی اینجا شتابم
 نمیدیدم زرا اکنون چو دیدم بقیع امشب بوصل نور دیدم
 که میدانم که امشب بامنی تو درونم آفتاب روشنی تو
 درونم بود می جستم برونت عجب می یافتم امشب کنونت
 کنون من چو تو دارم جمله دم تویی در هر دو عالم غمگسارم
 بس داغم که اندر دل نهادی کنون غم رفت امر وقت دای

رهبانی ده مرا از دست غم تو که بیز آرم کنون من زین تن تو
 خطا آید که بخسید دلت را کس دم من بیت ره مشکت را
 ز خود غایت شود ز دل بگریم که در جان نوداری هر دو عالم
 ز خود غایت شود یکدم تحقیق بدانکه امروز دیدستی بتوفیق
 چرا بیرون ز خود تو سپردی که کعبه در درون دیر داری
 چرا بیرون ز خود پروان داری که توان در قفس شهباز داری
 تویی من من تو ام اکنون نودانی خودم من ز آرا ز نهانی
 لب بر عاشقی در خواب هستی بریده بستی از خویش هستی
 شده در خواب خاموشی او قلم چو مستی سخت بهوش او قلم
 مگر معشوق را در خواب میدید درون خویشی مهتاب میدید
 نظر کرد در رخ او دید در خواب گرفت از شوق کوش او بستاند
 بخت از جا گفت ای جا کجا چنین پید چنین پنهان کجا
 چگونه یافتیم این جا و جانم مرا در دست کوش توان آنم
 چو شد بیدار عاشقی کوش خود دید بدست خود شرم آنکه بگذرد
 دلا بیدار شو چو عاشق تو محبتی دل در اینجا بدست تو

دلانا چند گویم با تو هر سر تو مانده در پی تقلید ظاهر
 حجابی نیست جز تو گفتن دوست و گرنه خود همه او بین که کل است
 همه درست بگذار این کما را که تا لای سدر کی بینی عیارا
 ترازان جوهری که جمله اشیا از آن جوهر شدت ای دست پیدا
 حجابی نیست مقصود من است کسی داند که در عین الیقین است
 نعت فیه من روحی تو در جسم در اینجا باز ماندستی تو در آسم
 نعت فیه من روحی صفای و لیکن در یقین اعیان زانی
 نعت فیه من روحی عیائی همه درست اسرار نهائی
 نعت فیه من روح از وصلی چرا او تمام در عین و بانی
 نعت فیه من روحی ز دیدار نوداری اندر اینجا سر اسرار
 نعت فیه من روحی والیا همه در توده اینجا هویدا
 نعت فیه من روحی تواضعش فکنده نور خود اندر سوی خویش
 نعت فیه من روحی ز جنات حقیقت سجده تو کردی ذرات
 نعت فیه من روحی در آتش درین آتش فتادستی عجب خوش
 نعت فیه من روحی توان باد ز بود خویش کرد باد آبار

نعت فیه من روحی تو در آب ز نور خود فکنده اندر آو تاب
 نعت فیه من روحی تو در طین درین طین بر جمال خویشتن بین
 جمالت بر تر از حد و کمال است مداین صورت مبین کین خود جفاست
 جمالت بر تر از کون و ملکاست یقین کون و ملک در عیاست
 جمالت رشت ماه هم خور آمد حقیقت مردی زان بر تر آمد
 ولی در پرده عزت بمانده درین فیت از آن صفای مانده
 جمالت صورت و معنی غور لطافت بر لطافت بر خود
 چنان کم کرده در پرده خود تو که بنمودستی از خود بخت بد تو
 حجابی صورت است ای کار دیده خود اندر هیچ و شش پاچار دیده
 خود اندر چار دیدی شش احمیه ز غفلت خویش خوش دیدی همیشه
 مستو غافل حجاب از پیش رویان که در جزو کفی تو صاحب ران
 رسیدستی کنون در منزل حاکم و گرنه بر مقامت حضرت پاک
 درین منزل مکن جانا مقامت که یابی بی شکی در دوند آمت
 درین منزل بجز در شرح منکر یقین از اصل بین دفع منکر
 درین منزل ز دین تقوی نیکو دار ز صورت یکدرو معنی نیکو دار

درین منزل بتقوی شایسته
 درین منزل مکن بدتا توانی
 درین منزل نکو نامی بدست آر
 ازین منزل تو خواهی رفت ناجا
 ازین منزل تو خواهی رفت سیر
 پس ای جان چو در اینجا ز دنیا
 در اینجا باز بین ز آمدن باز
 چو عطار این ز ما دیدار می یابد
 بقدر عقل خود که رهبری تو
 بیای از حقیقت راجح جان
 که نیکی با بی از سر معانی
 که تا باشی حقیقت صاحب سر
 بقین بی صورت پنج و شش و چار
 حقیقت عاقبت در حال و در خون
 نظر کن پیش ازین دیدار مولا
 خود عشق خود را بجام و آغاز
 همه از جان و دل اسرار می یابد
 ره شرع از حقیقت بسپری تو

در علمت بر آنست که باید بقدر عقل

بقدر عقل خود در عین تقوی
 بقدر عقل خود در جوهر دل
 بقدر عقل خود در جست و جوی
 بقدر عقل خود جنت بینی
 بقدر عقل خود یابی ز دیدار
 بیای در میان دیدار مولا
 شوی در راه حق بیک ذره واصل
 از آن پیوسته اندر گفت و گوی
 درین جابر نفس را جانی بینی
 اگر باشی ز بدست تا بدیدار

بقدر عقل خود از حق زنی دم
 بقدر عقل خود آدم شناسی
 بقدر عقل خود دم زن تو از دست
 بقدر عقل خود ره برده نو
 بقدر عقل اینجا کاه لانی
 بقدر عقل اینجا در یقینی
 بقدر عقل اینجا که سخن کوی
 بقدر خود توانی دوست دیدن
 بقدر اندر چنین معنی نظر کن
 خبر کن بی خبر خود را تو از دل
 خبر کن بی خبر خود را تو از جان
 خبر کن بی خبر خود را از معنی
 خبر کن بی خبر خود را تو از دست
 خبر کن بی خبر خود را تو از دید
 خبر کن بی خبر خود را و بشناس
 از آن میکوی اینجا که ز آدم
 ولی آدم کجا آن دم شناسی
 که میکوی تو دائم جملگی است
 ولیکن همچنان در پرده نو
 ولی اینجا نه گشتی توصیفی
 ولیکن ذات کلی می بینی
 چو توانی بدون درسخی کوی
 نه چندان آن جمال دوست دیدن
 ولی خود را تو از خود هم خبر کن
 که مقصود تو اینجا هست حاصل
 که اینجا می توانی یافت جان
 که اینجا می توانی یافت مولی
 که یافت تا قدم خود جوهر است
 که معنی نوی و نست توجید
 تو این معنی بدان از عشق مهر کن

خبر کن بی خبر خود را از آن زان
که اینجا نقش کرد در جلد ذرات
خبر کن بی خبر خود را از آن یار
که این سر کرد اینجا او بیدار
خبر از جان پیرس و از یقین بین
تو جان را دید را از اولین بین
قل الروح است من امر از سوی ذات
و میده نغمه اندر جلد ذرات
قل الروح است از دیدار بچون
مخوم روی از اسرار بی چون
قل الروح است سر ذات دیده
حقیقت عین آن آیت دیده
قل الروح است عاشق داند این سر
که او دیدست این معنی و ظاهر
قل الروح از بدانی آفر کار
حجاب او بر اندازد بیکبار
قل الروح از بدانی وصل بابی
که او اصل است از وهم اهل باب
قل الروح از بدانی در درونت
حقیقت او شود سر در پیخونت
قل الروح از بدانی در جهان تو
یکی کس دلت اندر مغان تو
قل الروح است اینجا در میده
در پیادم در دم و اصل رسیده
حقیقت جاست اینجا جوهر ذات
مذین کرد اینجا جلد ذرات
حقیقت پرده او جسم آمد
خدا بود در اینجا اسم آمد
نمود جلگی در اسم آمد
همه بیدار دید جسم آمد

ولی بخ دل کما و دل کن همه جان
کنین معنی بیای سر جانان
دلت آینه است جلالت
و لیکن جان یقین عین و صلاست
دلت آینه شد تا جان نماید
ز جان آنکه رخ جانان نماید
دلت آینه است تجلالت
درین آینه است دیدار پیداست
دلت را در زنده همچو عیسا
که تا کرد در حقیقت او مصفا
ترا غیبی درون دل نشسته
بیتقوی از طبیعت باز رسته
جهانم آسمان دل مصفاست
حقیقت منزل ثاوی عیست
درین جا عیسی جان ماند
درین وحدت چه صاحب از ماند
اگر در منزل عیسی رسید
حقیقت ذات در جام بدید
یقین در چار طبع خود بنگر
که جام آسمان ای برادر
درین جام سمار سوزن جسم
بماند لاجرم در صوت اسم
ولی چون را از آمد در چه پاست
که عیسی مصفا ذات پاکست
نظر کن دل که ثاوی عیست
حقیقت عیسی جانت در اینجا است
بمنزله کاه دل دارد وطن او
حقیقت دید بود خوب است او
زهی اسرارها آغیا نمود
در در ذات بر عالم کسود

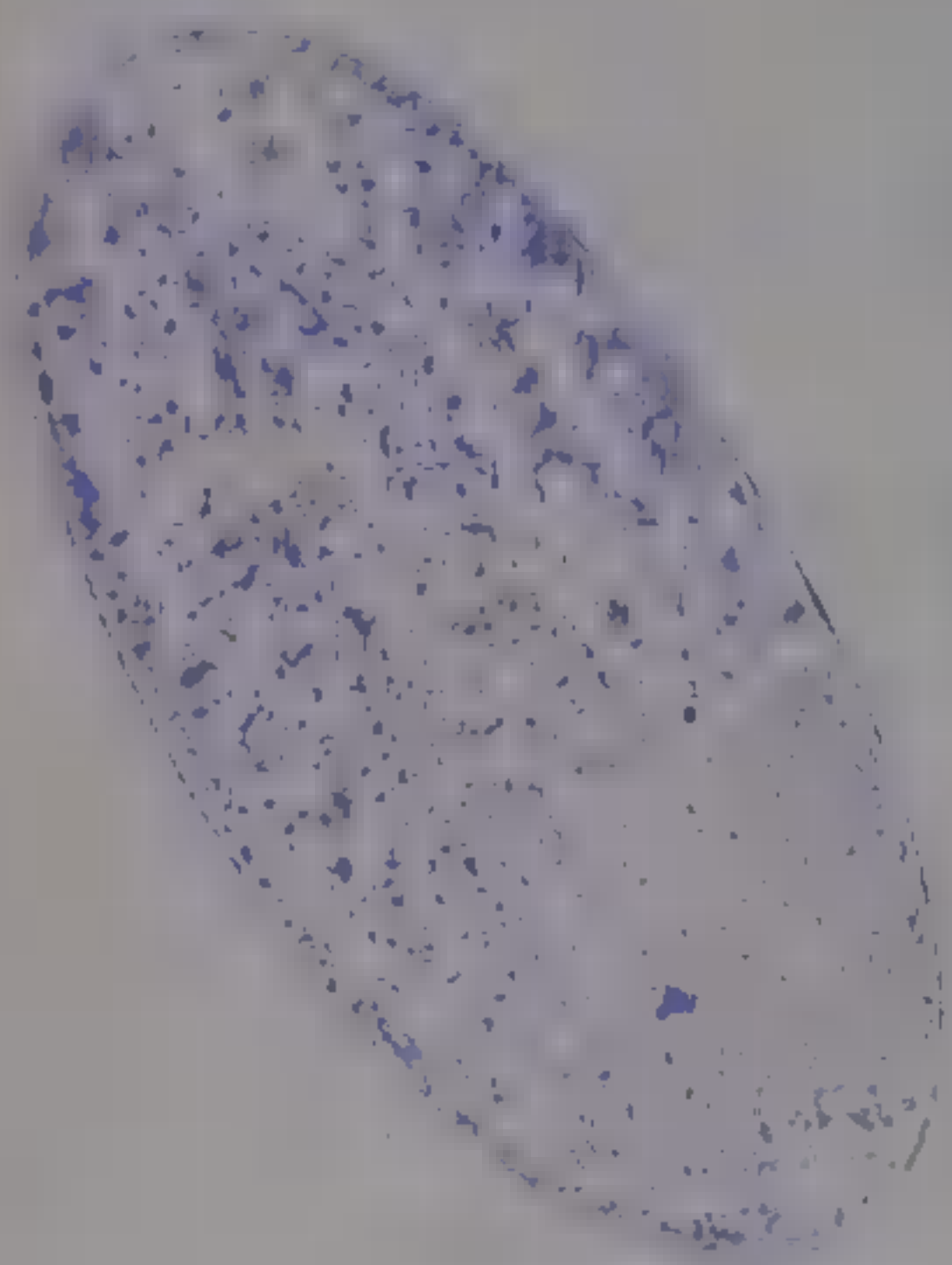
2 زهی سر آریا اسرار آید کجاست که بشناسد که اینجا جانا کجاست
زهی سر آریا اسرار جانا در هر لحظه صدر نهانها

حکایت سوال کردن از بایزید قدس سره

یکی از بایزید این باز پرسید که اینجا که حقیقت حق توان دید
بحکم صورت او آدمی توان یافت بگو تا من خبر یابم از آن یافت
جو آتش داد سوز حقیقت که او را کی توان دید از طبیعت
بیرون هیچ کس را ندید است چه کرد با حمد در گفت شنید است
بیرون کی توان یافت جانا که در تن ظاهر و در جاست نهانها
بیرون و درون هر دو یکی است حقیقت جانا جانی شکی است
یکی بین و زدوی بگذر از راه که غیری نیست جز دیدار الله
اگر اینجا بصورت او تو بینی بنزد عاقلان باشد و دینی
بمعنی باز بینی او را با و بان که احیانت چنین باشد همه راز
با و ذات او بی خویش یابی تو این معنی ز پیش اندیش یابی
به بی خویشی جمال او بیابی نه بینی خود کمال خود نیابی
به بی خویشی خود آرت شود که اندر کس میان تنگری پوست

خویشی

به بی خویشی تو اندر عالمی دید مرا و را بنگری در عین توحید
به بی خویشی جانی میتوان یافت درون نورش جلالتی میتوان یافت
چون نورش درون دیده آمد که در نورش رخ جانا دیده آمد
درون دیده اش در دیده می بین تو دیدارش بقین در دیده می بین
اگر در دیده در بانی و صلاش عینایی بجانی و جلالتی
نظر کن دیده را بنگر رخ یار که از دست آمد اینجا که بیدار
زهی نادان بخود گردیده تو از آن اینجا نه صاحب دیده تو
ز نور دیده توان آشن شو درین دیدار دیدار لقا شو
ز نور دیده بخود اولفایت همی کردانت آجنا ها بجای است
ز نور دیده بنگر روشنائی که از وی داری اینجا آشنایی
ز نور دیده بنگر جمله اشیا که درین نور است آجنا جمله پیدا
ز نور دیده بنگر بر فلک ماه که نور دیده بر جای برد راه
ز نور دیده بی شک عقل یابی که این تحقیق نه از نقل یابی
ز نور دیده بنگر عرش و کرسی حقیقت هست بی شک روح قدسی
ز نور دیده بنگر چار عنبر که این نور است مرا اسرار عنبر



ز نور دیده بگر آتش و آب که خاک و آب این اسرار دریا
 ز نور دیده عاشق کرد اینجا کرد یابی جمال فرد اینجا
 جمال بی زلف در دیده دیدم حقیقت جان جان در دیده دیدم
 جمال از دیده جان مصطفی یافت که اینجا گاه او دید خدا یافت
 بچشم جان نامت یافت ذرات که چشم جان او در دیده ذات
 بچشم جان جمال دوست او دید چنان که اینجا عباد او است او دید
 جمال او خبر دارد ز جمله که در روضه خبر دارد ز جمله
 نظر دارد کنون در جسم جان بقیع می داند او را ز نهانها
 نظر دارد بدین گفتار عطار که او را کل ای بیغم خبر دار
 حقیقت هر که چیزی از لغات حقیقت آن بنور مصطفی آید
 حقیقت مصطفی اندر دل ما یقین اینجا که او حاصل است
 از خواهم در او را ز بیم از و هم ذات او را با بیم
 دل عطار از او آگاه آمد که اینجا گاه دید شاه آمد
 دل عطار از او اینجا لغت دید حقیقت جان جان را در بقا دید
 دل عطار این دم و اهل آمد که مقصود از محمد حاصل آمد

کنون

چه به زین دوست می دارد که اینجا شود اینجا چو بی شک او خبر دار
 چه به زین دوست میدارد بدینا که می بیند درون دیدار مولانا
 چه به زین دوست میدارد بدین راز که روی جان بیند همه باز
 همه وصلت و بهر آن رفت از پیش همه جایافت جان از پیش
 همه وصلت و دیدار است اینجا دلت جانانه پیداست اینجا
 چو می بینم همه دیدار جانانای همی گویم بقیع اسرار جانان
 همی بینم بقیع نور خدای مرا ز آنست اینجا روشنایی
 چو نور یار در جانم عیانست از آن پر نورم این شرح و بیانست
 من اینجا نیستم نور خدایم یکی ام در یکی صفت نه جدایم
 من اینجا نیستم چو لا جللی او حقیقت بود خود را نیم کل دوست
 من اینجا یافتیم عباد آن ذات که تابست اندر جمله ذرات
 نظر کردم من آفتابان دیدم زهر ذرات اینجا را ز دیدم
 چو نور یار اینجا گاه دارم از آن دائم دلی آگاه دارم
 مبین عطار خویش را که هم یار حجاب خویش من از پیش پر دار
 یقین میدان که بود تو خداست از آن اینجا است دیدار بقا است

جواز آدم زدی ز کوی دلم که ذرات وی در عشق قائم
 خدا بین باش تا خود بین در آنجا که خود بین بشد اینجا خوار و سوار
 و از کوی از وجوی و از کوی آشکاره از و کن در نمود خور نظاره
 دوی چو رفت او در دست موجود منی و تو کنون از اوست مقصود
 روی رفت و ترا شد او یگانه از و داری حیات جاودانه
 تو اوی این زمانه عطار او تو چو او بینی یغین بشی نکو تو
 تو اوی این زمانه در عالم خانه ترا بخور از خود صانع پست
 خداوند آن تو میدانی که عطار ترا مبیند اندر عین دیدار
 نمی بیند وجود خویش جز تو بنیند هیچ چیزی پیش جز تو
 بجز تو هیچ اینجا که ندیدست که اندر تو حقیقت نابیندست
 بجز تو هیچ در عالم ندارد که چو دیدار تو هر دم ندارد
 بتو عطر مر عطار ای جان ترا می بیند اندر عین دیدار
 تو در جای پیوسته جاوید بتو دارد حقیقت جلد افید
 تو میدانی همه اسرار اینجا که بخودی همه دیدار اینجا
 بیدار تو جمله راز بیند ابدی هست کائنات را بیند

دانات

دلی آگاه

دلی آگاه می باید درین راز که در بآید وصال اینجا یکبار
 دلی آگاه می باید درین جا که این در باز بکشد و درینجا
 دلی آگاه می باید که دلدار درون او شود اینجا بیدار
 دلی آگاه می باید چو عطار که بروی کشف کرد در حجاب
 دلی آگاه می باید ز تو صید که یکی باید اینجا گاه در دید
 دلی آگاه می باید چو آدم که اینجا که ^{خبر} یابد از آدم
 دلی آگاه می باید که چو نوح درین دریا بیاید قوت روح
 دلی آگاه می باید که در راز چو ابراهیم آید ستر او باز
 دلی آگاه می باید که از جان چو اسماعیل کرد در خویش قربان
 دلی آگاه می باید در آفاق که کرد سر بریده همچو اسحاق
 دلی آگاه می باید که محبوب حقیقت باز باید همچو یعقوب
 دلی آگاه می باید چو یوسف که در هر حال باشد بی تأسف
 دلی آگاه می باید چو موسی که کرد سوی طور عشق یکتا
 دلی آگاه می باید چو ابوب که اندر صبر آید عین مطلوب
 دلی آگاه می باید چو صالح که داند کار هر جا ترا مصالح

دلی آگاه میباید نظاره زکریا و ارکشته پاره پاره
 دلی آگاه میباید چو عیسی که در یابید حقیقت قرب اعلای
 دلی آگاه میباید چو احمد که کرد در عبادت کلمه مؤید
 دلی آگاه میباید چو حیدر که در یابید حقایق راسد سر
 دلی آگاه میباید چو لاریضی که تا بخود شود کرد خداو
 دلی آگاه میباید حسن و آبر که جام زهر نوشد از کف یار
 دلی آگاه میباید حسینی شهید عشق کشتن بهار دینی
 دلی آگاه میباید چو اصبحت که در یابند خورشید جهانب
 دلی آگاه میباید چو منصور که صورت محو کرد اند شود نور
 دلی آگاه منصور را بدانی حقیقت باز دانی این معانی
 حضوری کریم آهنگر باشد دلت پیوسته با الله باشد
 حضور دل به از طاعت برکت حضور اینجا که هر چه هست
 حضور دل همه مرد آن گزیند پس انگاهای بکام دل رسید
 حضوری دل نماید هر چه چو سزد کس را ز دل آنکه بکوی
 حضوری دل محمد بن از خوش حجاب اب و کل برد از پیش

حضور

حضوری دل یقین همراه او بود که هر چه بل بپشت راه او بود
 حضور دل در اینجا از یقین یافت که دل را اولین و آخرین یافت
 حضور دل بگفتن من را ای چو بود آنجا رسی این سر بدانی
 حضور دل بخت جان بنهند نمود جسم و دید جان بنهند
 حضور دل یکی بیند بهر حال نکرد او بکشد قبل و یا قال
 بهمت در یکی آنجا قدم زن وجود خویش تن هم عدم زن
 بهمت در یکی لا را نکر تو عباد خویش الا را نکر تو
 بهمت این بیای از من نکه دار که بی عقلت نه می گویم اسرار
 بهمت چو نه همه برداری از پیش یکی بینی حقیقت جلای خویش
 همه حق بینی و در لا شوی تو ز دید خویش الا شوی تو
 همه حق بینی آنجا در یقین باز یقین بین اولین و آخرین باز
 همه حق بینا جز حق نیست حق چه لای تقی و چه ابیات الا
 همه حق بینا آن با خویش تن دار و کرنی خویش بینی بر سر دار
 دل در پای وحدت جز یکی نیست محقق را درین معنی شکی نیست
 بخواندی سوره طه سر اسر ز موسی را این معنی تو باور

خویش تن

درختی دید موسی آن لیل از دو ز صد فرسخ از وی تافته نور
 بیت جنب شد آن بیت بخت او ز قربت تا سوی نور درخت او
 همی زو آن درخت اتی انا الله از آن کو بود و اصل آن درخت را
 از اتی در انا الله بود بر نور که حق کریمت این آیات مشهور
 درختی این چنین قربت بیابد که در دید آن این وحی بیابد
 درختی این چنین گفت این از بکر برم از اسرار کل بآن
 درختی این چنین در مشهور که موسی را عین نور بنور
 درختی این چنین در منزل است که گفتارش کثرت و مملکت
 درختی یافت این قربت دو که میداند که بود بود او است
 روایت اتی انا الله گفت او که پنهان نیست کو هر سخن او
 روایت اتی انا الله که بگوید کهای که خویش بینی دست شوی

بنور

روایت اتی انا الله از دو
 ز صد فرسخ از وی تافته نور

در ترس خود

جو حق دیدم قنای من گزیدم که در عین بقای کل رسیدم
 جو حق دیدم من و اصل بودم بخور ذات او حاصل نبودم
 جو حق دیدم رلا در عین تحقق حقیقت را شدم از سر توفیق

من حق

من حق هیچ باطل نیست ز آنم بیرون اکنون در عین صفاتم
 مرا الهام می آید که جا شو بروم از عین این کون و مکان
 مرا الهام می آید ز دلدار که کم کرد آن خود خود بیکبار
 مرا الهام جاناست امروز که بیداریم پنهانست امروز
 همه ذرات من اندر سماعت بگرد عین جلا آنجا و داند
 همه ذرات من در حق رسیدند نمود جلا جلا از حق بدیدند
 همه ذرات من جوای بیارند حقیقت جلای جوای بیارند
 همه ذرات من در نهانند دما دم جمله در شرح و بیانند
 همه ذرات من اندر فنا اند بختی بخت در عین بقا اند
 همه ذرات من اندر نمودار عین بنور در آنجای دیدار 2
 همه ذرات من نابود گشته که تا آنکه همه معبود گشته 3
 همه ذرات من از خود نهانند ز دیدار لیک در عین اند
 همه ذرات من از اولین باز بیدر جمله را از آخرین باز
 مرا امروز این معنی حقیقت شده پیدا در اینجا از سر بخت
 ز سرع و آن اینجا دیده ام بغیر از من ز کس شنیده ام

امروز

چو شمع بسو آید در اینجا حقیقت کل خدا آمد در اینجا
 عیانم تا نهان دیدم حقیقت جنب طالع سر آمد حقیقت
 ز وصل کردنت آگاه کردم وجود تو عیان شد آگاه کردم
 ز وصلی بر خور اینجا گاه حقیق که به زین دست ندیدم تو یق
 کفون چون زنده در عین صور ترا بنابر این معنی ضرورت
~~هم اندر زندگانی دوست بخت~~ ~~حقیقت جمله جسم و جان~~
 هم اندر زندگانی بناس دوست حقیقت جمله جسم و جان خود دوست
 هم اندر زندگانی باب دلدار نومی خواهی شدن در باب دلدار
 هم اندر زندگانی خود او کرد که ناباشی حقیقت اندر او فرد
 از و دم زن که او اندر دم نیست حقیقت هدم و هم آدم نیست
 از و دم زن و زو می گوی دایم روای درد از و میجوی دایم
 از و دم زن و زو میگو سخن تو همی کن فاش اسرار کهن تو
 از و دم زن چو زان رم آمدنی ز عین او تو هدم آمدستی
 از و دم زن تو در عیان او باش از و پیدای سدی عیان او باش
 از و دم زن که او جان دل نیست حقیقت وصل کل زو حاصل نیست

از و دم زن که جان او نیست حقیق حقیقت درد در نا اوست حقیق
 از و دم زن در اینجا که فنا کرد اگر هستی در اینجا صاحب درد
 ترا در نور او هست آشنایی از آن نوری تو در عین حقایق
 ترا در نور او باید شدن بات که نا و اصل سوی در خطه خاک
 ترا در نور او باید شدن جان که تا جانت شود در وصل جان
 ترا در نور او و صلیت پیدا حقیقت رفته ضیع اصیلت پیدا
 چون عطر این زمان عین بقا کرد بر انداز این حجاب و کل فنا کرد
 همه رنج تو از نیست و ز صورت از آن این دم نمی پایی صورت
 حقیقت هر دم اندر ما جرای ز غفلت مانده در چون و چرای
 مگر چون و چرا زین فعل بگذر صفات و زات و در فعل منکر
 چرا خود را چنین محسوس داری که دیده در پی محسوس داری
 اگر باشی چنین در خطه خان از آلاش کجا کردی یقین پاک
 اگر اینجا چنین ندان بجائی بمیری ره سوی معنی بدائی
 توجه چه کا و ضر هر دو یکی دان که این معنی حقیقت بی دان
 تو چو در لذت نفس و هوای مثال قطره از دریا جرای

مستور در عین لذات بهیمنی
 صفای آن درون از شهوات و آزار
 صفای آن درون از زینت خوی
 صفای آن درون از خواب گرد
 خدا در دست بی آلائش دوست
 وجود خویش کن با آلائش دوست
 جو عطار آن زمانه بین ذات بیچون
 گذر کردم از خویش هفت کرد و دو
 زحق در حق بغین حق یافت
 از آن در حق و کل بست یافت
 زحق در حق چنان شد در قیامت
 که از حق یافت حق را لغای باز
 زحق در حق چنان صورت گذر کرد
 حقیقت بود از حق خبر کرد
 زحق در حق حقیقت حق نهاد
 حقیقت حق عین العباد دید
 زحق در حق چنان موجود آمد
 که او را جمله حق مقصور آمد
 زحق در حق لغای جاودان یافت
 نظر کرد و خود اندر جا یافت
 زحق در حق گفت می باطل ندید
 همه زرات جن و اهل ندید
 زحق در حق گفت در رازی نهانی
 همه در سرخ و اسرار و معانی
 زحق در حق گفت اینجا سر مطلق
 زحق در حق زن درین سر از الحق

زحق حق

زحق در حق گفت کل را دید حقیق
 زحق در حق زهی در حق تو بین
 چنان در حق عین جاودان دید
 که از یک ذره او هر دو جهان دید
 چنان در حق عین سراسر آید
 که کو بی دایم دید خدا شد
 و لا در لایکی این لحظه اینجا
 شده در عین الا الله بیکت
 و لا در راز الا الله عینانی
 و لیکن مانده در روبرو جهانی
 زهی سر تحت فیه دیده
 از آن منزل بدین منزل رسیده
 کمال بی نشانی در تو پیدا
 تویی در راه جان کل مصفا
 کمال بی نشانی داری اینجا
 از آن در عشق بر خود در اینجا
 و مادم می دمی در بی نشانی
 از آن در عشق روح جاودانی
 و مادم می دمی در تنی زرات
 حقیقت زنده کرد در جمله زرات
 و مادم می دمی و زان دمی تو
 حقیقت بود ذات آدمی تو
 حقیقت زنده کی در جمله شئی
 همی دایم که کل از تنی می
 عینی بیت پنهانی ز دیده
 کسی زکی تو در اینجا ندیده
 ترا خوانده جا اینجا حکیمان
 کی دانست اینجا که پشیمان
 تو نطقی در همه کویا شدستی
 درون اندر همه پویا شدستی

تو نطقی در زبان و آن کو بی	تو بسیندی ز جان کو بی
تو نطقی و حقیقت روح پاک	عجب افتاده اندر سیر خاکی
بگرد خاک می کردی همی تو	در روشنای می و هر دمی تو
ز سوی ذات در عین صفای	حقیقت این زمان دیدار زائی
زلای این زمان در عین الای	حقیقت اسم دیده در مستی
مستجابی و لیکن جسم بوم	از او بی شک بی اسم بوم
هم اسم از تو موجود و تو بی جان	هم پید تو هستی تو پنهان
ز آبر تر ز آتش بنیم اینجا	از آنم سخت خوش می بنیم اینجا
دلا هر باد را بستان در خود	مکن او را مستط باز در خود
حقیقت آبر عین العین بین	از او مر جلد اسرار نه بین
حقیقت آب اینجا زنده کانیست	در او بسیار اسرار معانیست
فتاد او خوش و تر در ره جان	حقیقت میرود او جلد جانان
خس و تر میرود در کوه معشوق	باشید وصال رو معشوق
خس و تر میرود در جلد پید	حقیقت می کند هر لحظه غوغا
خس و تر میرود در قرب لیدار	سور هر نفس از او اینجا پیدار

درون پنهان

درون باغ وستان حرم کس	رود در بار و خانه آب و آتش
کنده هر سوی هر سه تحقیق	یکی کرد اند آنها را بتوفیق
کهای بر صورت کندم بر آید	کهای بر صورت جوی نماید
کهای بر صورت انکور باشد	درون میوه ها چو نور باشد
کهای جان بخشد اندر جلد بست	که شیر سوخت آرد سوی بست
بس اندک از بهار و میوه الوان	شود در نقطه در حیوان دان
شود هر نقطه و بنیاد سراسر	ز حیوان میکند انسان پیدار
در آن هر سه در پناست چو پناه	حقیقت دید مولانا کجاست
نظر کن نقطه را در عین آغاز	که آبی بود و ز آبست و بین پان
حقیقت آب بود و گشته نقطه	که تا پید آگند همچو لا تو کفه
هم آبست و کرد تو باز بینی	نظر کن سوی او تا زان بینی
هم آبست و آب آمد جلالش	که اینجا می نماید هر کمالش
هم آبست و آبیم زنده	جنبه آمد بنزد جان پسند
هم آبست و آب از چوهر ذات	ستایانی رود در جان ذات
هم آبست و او در شب و بار	حقیقت راه دارد سوی الای

و از آبیم

حقیقت در بهار این سر بردی که موجود است در آب این معانی
 حقیقت سر بچون در بهار است که رنگارنگ صنع کردگار است
 هزاران رنگ کونا کونا بصیرت بصنع حق شور از آب پیدا
 سه ماه اندر جهان فصل بهار بدان این سر که از من یادگار است
 درین سه ماه عالم شاد باشد ز خورشید این همه آباد باشد
 خوشش به بگذرد از گذرم و جو فکده باشد او بر جمله به تو
 شود بخت ز تاب نور خورشید و که سوی دگر دارند امید
 حقیقت کوسفتند و کاواست ز حیوانات کتاها می خورند
 همه در سوی نطفه باز کردند ز سر عشق صواب راز کردند
 ز سر عشق هر بیت در کمانی حقیقت زنده کی بایند جانی
 ز سر عشق در دریای بیچون نماید هر یکی نفس دگر کون
 ز سر عشق در دیده بختی شود پیدایی در در دنیا
 درین معنی که من گفتم شکی نیست که پیدا و نهان غیر از یکی نیست
 همه از او شور پیدا او در آب نماید صورت سرخه در آب
 از دپیدا شود در نو بهاران حقیقت حیوه اندر باغ و بیابان

همه از آب موجود است و میدان من الما از کلام دوست بر خوان
 همه خوانند قرآن جمله اینجا نمی دانند کسی سر آر آن را
 همه خوانند قرآن و ندانند از آن دم سر قرآن نخوانند
 همه خوانند قرآن در شریعت زهی اومی ندانند از حقیقت
 همه خوانند قرآن و چه سود که کسی که از و اینجا بنور است
 ز قرائت نماید آنچه گفتم حقیقت در این معنی که گفتم
 نظر میکن ز قرآن شرح عنصر ز من بشنود که معنی چو در
 دل و جان بسته این هر چهارند ولی ایست عجب ناپایدارند
 بقای صورت آتش چو زواست نوجا بشناس که آتش این و صلاست
 وصال هر چهار از جا بدانی بوقت کین چهار از خود رفتن
 منزله کردی از ابابیکبار کنی هر جا اینجا تا بدیدار
 دلت در جوهر جانت ساکن ولی زین چار عنصر نیست این
 برانداز این چهار و راه خود گیر که پیش از این بناسد هیچ تدبیر
 و لیکن خوشنای در حقیقت از اباب که است پیدا دیده بدست
 دوروزی شاد باش و وصل میجوی ازین فضا حقیقت اصل میجوی

وصال یار است بنز بنمای
وصال یار است بنمای در دید
وصال یار است بنمای هر دم
مراجعات که آخ در زوآلند
ولا بنوا از هر چار اینجا
در آتش سرگشته دیدن اول
مسلم شد یکی کون در غورش
وگر هر باد را از آن کرد آن
بغض ما سجد اش در بندگی باز
دگر مرآب رآده است طاعت
سجودش را بغض آن یقین نو
حقیقت خاکه آنجا که مسکنت
اگر چه از چهاران اول کار
کنون اینجا یکتا دل و یقین
کنون چون هم عطار گشتند
دری بر رویت از وصل کوی
یکی کون بود در سر توحید
همی کور از غایت هر دم و مآبم
همی شد بغیر در انفعالات
نوحوش مبدار است تا چار اینجا
ولی این دم شست اینجا مبدل
بغضای اندرین جا که سجودش
ازین بی دادر کون او را مسلم
که آخ کند در مندی باز
مسلمش کون فرمای طاعت
حقیقت مرور آکن پیش بین نو
کی نی شد مر خود او اسرار جانت
بسی کردند نافرمانه بسیار
بجن تو هیچ در عالم نه نیستند
ز حوی نفس بد بیدار گشتند

شمار

شمار آمیکم واصل از آن دید
شمار آمیکم واصل زید آر
شمار آمیکم واصل بحضرت
حقیقت چهار از بود الله
حقیقت هر چهار از دید دیدار
حقیقت هر چهار از اصل بودی
یکی بیند او جز یکتا مدآیند
یکی بیند چه اول چه آخ
یکی بیند کل اسرار جانان
چو من یکتا سوی اینجا حقیقت
درین معنی که میگویم شمار
دلا در وصل جانانی بماند
طبایع را چه کردم ز اسرار
حقیقت نور نواز نور زانست
طبایع پرده کرد تو بسته
که تا کل یکی کردید توحید
که در آخ کنم تا نابدیدار
که تا چون من عیان شد قربت
در اینجا که شود از زار آگاه
ز خود کردند اینجا گاه بیدار
درین جا بند و در گفت و شنودش
وگری عاقبت چه آن بماند
که کردم من شمار از ظاهر
که آخ هست و بیدار جانان
که تا پیدا شود تا نای حقیقت
حقیقت می نمایمتان خدا را
چرا در وصل جبرانی بماند
تو نیز اینجا که کردم خبر دار
طبایع مرآت علی صفاست
که این نندش کرد تو بسته

حقیقت هر چهار است هست کرد
زنگ کرد آن خود آگاه میباشد
زنگ کرد آن نظر را از بچو
زنگ کرد آن نظر را از بنگر
زنگ کرد آن نظر کی بود زین کو
زنگ کرد آن نظر کن در قلم باز
زنگ کرد آن نظر کن حور و جنت
زنگ کرد آن نظر کن سوی بالا
زنگ کرد آن نظر کن چه نیلست
زنگ کرد آن نظر کن شیر زدن
زنگ کرد آن نظر کن ستر آواز
زنگ کرد آن نظر کن نور پاکست
ولا بگذر ز خود این خطه در خوش
بگو بر عاشقان ستر نهائی
اگر نه عشق باشد هر چه

بیسته بره بنگر کرد بر کرد
و بکن در درو با شاه میباشد
که این تند و نور هفت کرد و
نوفش اینجا بر زیر عرش بنگر
که در بانی ز اینجا گاه صد روح
بکس بر هر چه میخواهی رقم باز
ز کوی باب شد عین حضرت
نظر کن بعد زین در دیدار
که از حضرت نمی آرد دلیلست
زمینک آبل و چه رزق بنش
که اسرافیل در تو مبدد صور
که عزرائیل کرد انت هتاکست
بعشق یار بین این جمله در
بزن دمه های سوق لا مکا
بماند تا آید در خوشی جران

اگر نه

اگر نه عشق بودی ستر آسار
اگر نه عشق معنی نه آوردی
اگر نه عشق بودی در دل و جان
اگر نه عشق آوردی پیامی
اگر نه عشق جانان می نمودی
اگر نه عشق هر خطه درین جا
درین جای روی عشق از لپش
سخن از وصل او میکوی الحظ
وصال عشق را چون در دل آید
وصال عشق هر کویافت اینجا
وصال عشق بود عاشقانت
وصال عشق چون جا در آید
وصال عشق در اینجا است بنگر
وصال عشق در دست ازل کار
وصال عشق کربشنا خنی تو

کجا پیدا یقین بودی رخ یار
حقیقت هیچ کس جانان ندید
نماندی راز کل اینجای پنهان
کجا پیدا بودی پخته ز خامی
کجا این در بسته کسودی
کند آینه جانت مصفا
بر آنکه در خدای بی بدل باطل
کز و دم میزند جانت انالط
حقیقت جزا و کل بیت نماید
حقیقت شد عیاش جمله ایست
هر آنکه خود بکشد عاشق نیست
ز هر یک ذره صد طوفان آید
به پنهانست پس پیداست بنگر
با طرد در کرد تا بدید آ
حقیقت جسم و جان در با خنی تو

وصال عشق اینجا را بیکاست
 وصال عشق خواهی خود بسوزان
 حقیقت عشق اینجا راه بنمورد
 حقیقت عشق با عقل آشناسد
 حقیقت عشق ذرات جهان را
 حقیقت عشق دل را اگر داند که
 حقیقت عشق واصل کرد جمله
 همه عشق اگر خود باز یابی
 همه گفتار عطیست ازین دید
 گشت ادب است از تقلید اینجا
 جو بار خویش را اینجا بیا
 میا عشقا این با یک یافت
 تعالی الله تعالی الله تعالی
 چنان عشقا جراح دیدند
 چنان عشقان جراح مستند
 چنان عشقا اندر جلا لند
 عرفت الله کلی گشت و لا لند

زهی از دیدها پنهان دید
 چنان بر خوشین عشق شدی
 ندانند عشقت خام اینجا
 تو معشوقی و جمله عاشق تو
 تو معشوقی و کسی کامی ندیده
 تو معشوقی و جویای تو عشق
 تو معشوقی و عاشق در قنایت
 تو معشوقی و عشق مانده خسته
 تو معشوقی و عاشق خوار و مجروح
 تو بی معشوق بنمائی ره دوست
 نمانت سوی خود مرآه ده تو
 نمی دانم که هرگز دوست داری
 نمانت دوست خود بکشتی
 ز بهر عشقا بر خولا یکی جام
 طریق عشق جانی بیلا نیست
 نمود بود خود در صورت ما
 که از این ساقی لایق شدی
 که نامی که شکند مر جام اینجا
 ولی نامی که باشد لایق تو
 درین جا که سرانجامی ندیده
 هیچ کس داند کلی کرد آفاق
 هیچ باید بفیند یک لغایت
 در اینجا دل نزار و دل شکسته
 نوبی در جسم و در دل تو شرح
 زهی عشق را مرا که دوست
 جو عزت عاشقانم جاه ده تو
 بخواری گشت او را تو بزاری
 بخاک راه خونت در سرستی
 فرستی تا فریفتند سرانجام
 تو هم لا شو که در حق هست لا نیست

طریق عشق آن کس بآرداند که تا انجام تا آغاز دارند
 طریق عشق آنکس یافت جویند که او را عین کلین گشت کلین
 طریق عشق جز یکی نبیند یکی را در یکی از یکتا نبیند
 طریق عشق من بر دم حقیقت که سپردم بحق راه شریعت
 طریق عشق آن باشد تر آن که اینجا می بینی جز که جانان
 طریق عشق اینجا ز بین باز همه درست خود را باز بین باز
 طریق عشق در جاست و دیدار بر افکن صوت و جاست دیدار
 تر آصورت بکاری می نماید خدا دیدارت اندر جان نماید
 بلای دل کسیدی هم ز صورت کن آن پیوسته بر کد در کدورت
 بلای دل کسیدی در جاست تو از آن دیدی همه از نهان تو
 بلای عشق اینجا دل کسیدست تر از آن این همه گفت و شنیدست
 بلای عشق در دل راه دارد از آن کین دل نظر در شاه دارد
 بلای عشق در جان و دل آمد که دل با جان درین عین کل آمد
 بلای عشق داند سالت پیر که آنجا می نگیرد هیچ تدبیر
 چو در عشق بی دریا فساد حقیقت راز او با جان فسادست

چو در عشق در جان بود در جان حقیقت در دشت اینی و در جان
 چو در عشق در جان کرد عطار عیان مر جانش جان کرد عطار
 ز در در از آگاهی در ما طلب کن ز جان از آگاهی جان طلب کن
 ز در در عشق اگر بوی بیای دعادم سوی درد اوشت بی
 ز در در عشق جانها مبتلاست همه جانها درین عین مبتلاست
 بلای قرب جانان خوش بدارست که آن جز با خود اینی نیست
 بلای قرب جانان همه خوارست نه پیش عاقل این تا بدارست
 بلای قرب جانان یافت آدم ز یکتا خطه که او را بد دعادم
 بلای قرب کس در پیش جانان بکن خوش خوش هر دم پیش جانان
 بلای قرب کس اندر نهانی که تا پای بقای جا و رانی
 بلای قرب کس مانند مردان میان نا خوش دلش در گردان
 بلای قرب کس تا دوست یابی چنان کا بنجا جمال اوست یابی
 بلای قرب کس اندر بلا باش بدان جانان همچون اینی باش
 بلای قرب کس مانند این که خویشی است حق بگذر ز خویشی
 بلای قرب کس تا حق شوی باز بنابر عشق او می سوز می ساز

بلائی قریبش تا جان سپاری اگر از مردمان هوسپاری
بلائی قریبش در نا تو آئی که تا بانی بقای جاودائی
بلائی قریبش مانند شیطان اگر خود لعنت از نزد جانان

نکات

یکی پرسید از ابلیس تا گاه که چوئی این زمان در لعنت ده
کنون در لعنتی و در جدای نذاری هیچ با او آشتی
کنون در لعنتی ای بی وفا تو نذاری هیچ اینجا که صفات تو
کنون در لعنتی و ره ندائی بمانده خواری و رسوایی جهانی
چرا سجد نکردی آدم اینجا که لعنت یافتی در دم آجنا
چو آبش دار آن دم پیر پیر که که تویی ندائی هیچ ازین
زمن بشنومم رانای اسرار کنون میگویند سه خبر در
حقیقت من که ابلیس لعینم مباح خلق اکنون نیز بنیم
حقیقت سجد آدم نکردم در آن دم دوست را فرمایم
نکردم سجد آدم در اینجا که میدانستم این سر هم بود
چو من در لوح کلی را ندیدم هم آجنا لعنت خود باز دیدم

بخوانم

بخوانم لوح اندر اولین کار حقیقت کردم بد لعنت مرآت
در اول لعنت چون کردم بداد به رزه دادم آجنا گفتن و گو
در اول لعنت من کردم بدو چشم دارم چو میدانم همه است
در اول لعنت کردم کجوب با حق هست امیدم بمطلوب
چو باجم لعنت او را دادم چه غم دارم ز فرزندان آدم
مرامیاید اینجا لعنت یار که نیز آدم همی از رحمت یار
مرامیاید اینجا لعنت اوید که در لعنت یکی بنیم ز توحید اندید
خطاب لعنتم در گوش ماندست از آن دم این دم برپا شد
خطاب لعنت یارست در دل و زان لعنت مرا مقصود حال
خطاب لعنت او در دل و جانت مرا هر لحظه صداسه آر نهانست
خطاب لعنت جانان مرا هست خطابم باید اینجا گاه پیوست
مرا چه غم از باریج و عذابست که در جانم خود از خطابست
مرا چه غم چو جانان کرد لعنت که در لعنت مرا عیال و ضرت
خطاب دوست دارم در جان من از آن شد بشم از خلق جهان من
خطاب دوست دارم تا ابد من از آن اینجا کنم پیوسته بد من

چو او د آرم درین جاگاه بیخون
 من از لعنت نکردم تا ابد باز
 من از لعنت خود دوست دارم
 قضای رفته چو تقدیر جانست
 قضا را ندست و من تسلیم دارم
 همه زرات عالم در قضا بند
 سبب من باشم اندر هر بلا
 سبب من باشم اندر هر کس
 که جمله است تا ما را نه بینی
 ممکن لعنت اگر خود می کنی تو
 منم اینجا درون جمله عالم
 حقیقت کرد کار هر دو عالم
 حقیقت سه زمین بخور و دلدان
 همه از من بود این بد آند
 بمن گفتت عار و عده دار است
 دلم از وعده دلداری دست

کنون

نرس

کنون اندر امید و عده ماندم
 حقیقت است لعنت ز آنکه خواند
 مرا میباید اینجا لعنت او
 بلای عشق قربت جمله مردان
 بلای عشق قربت یافت آرم
 بلای عشق جان نوح هم دید
 بلای قرب ابراهیم از آتش
 بلای قرب اسماعیل دیدست
 بلای قرب موسی دید در طور
 بلای قرب هم دیدست یعقوب
 بلای قرب یوسف اندرین جاه
 بلای قرب هم ایوب بیخبر
 بلای قرب یحیی دید اینجا
 بلای قرب عیسی دید از اسرار
 بلای قرب پیغمبر کشیدست
 که میگوید او از خویش را ندانم
 ولیکن او ز درگاهم نراندست
 که اندر لعنتم در قربت او
 کشیدند و بدیدند روی جان
 شد از جنت بروی با عین آرم
 که با کشتی بگرد بگرد دید
 بدید و خوش در و خند خوش
 که مرا سحر با او سر بریدست
 که او را بود راز عشق مسطور
 که از دیدار او کم گشت محبوب
 کشید و او فتاد نگاه برگاه
 بسی دیدست رنج کرم بر سر
 بیطون مایه اندر فقر دید
 از آن بردند اینجا یسوی دار
 که اسرار دو عالم او کشیدست

بلای قرب اینجا که بسی دید
 ز بوجهل لعین ورنه خسی دید
 بآدید و سعاد بر او را
 ز بهر اوست چنین گفت و کور آ
 لغا و دید ختم انبیا شد
 بگفت اسرار یک با مرخصی
 محمد با علی سر داشتند
 که اعیان گشته در نور صف
 بآدیدش از این خود آ
 که ایستاد استند سر جای
 زهی راز خدا هر دو شمایند
 شمس بر هر دو عالم پیشو آید
 تمامت انبیا را دیده ام من
 محمد از همه بگزیده ام من
 محمد دید اسرار عیانی
 مرا گفت او را ز نهانی
 مرا و آرد اند و دیگر ندانند
 که این چهاره کار هر ندانند
 مرا احمد در اینجا راز آید
 حقیقت در همه خلق جهان دید
 سوالی کرد از من رهبر کل
 که چوئی اینجا ز ما در عین ای دل
 چگونه او فتاده در بلای
 چنین اینجا گرفتار قضای
 جوابی داد من آن سه و دریا
 که این عین العیا پر مبین
 مرادانی تو ای سید که جویم
 قناره اندرین دریای خوم
 تو میدانی حقیقت راز جمله
 نوی انجام هم آغان جمله

جیب اللہ بی چون و چرا ی
 سر ذکر تو مرا رهای غای
 تو میدانی که من حق می شناسم
 حقیقت هم تو مطلق می شناسم
 بنزد خلق ابلیس لعیم
 تو میدانی که جز جانا نبینم
 خدای تو مرا کرده بگفت
 بنود آم همه امید رحمت
 خدای تو یقین دآیم حقیقت
 که بخودی رخ از بهر شریعت
 بمعنی و بصورت تو خدای
 حقیقت از همه عیبی جدای
 بگو تا آخر کارم چگونست
 که نفس من در اینجا که زبونست
 جوابم و آرد آن سطر پیش
 که این دم ملک احد آخر پیش
 همه دنیا بدست است یکسر
 نوی بر جنان امروز سرور
 حقیقت آن خواهد کند آن
 و لیکن لعنی هستی ز قرآن
 ترا برست اندر پیش خد
 خواهد مآنه ناریکت چو جاد
 حقیقت ابرت اینجا که نماند
 که شکی دیدی در ره نماند
 نماند لعنی تو جاد و دانه
 دوروزی لعنی در زمانه
 ترا توفیق خواهد بود آخن
 مرا این کرد سید حکم ظاہر
 کنون تسلیم راه مصطفایم
 مرا و آگفته نین خاک پایم

اگر لعنت کنندم انت دوست چنان دآم که لعنت رحمت اوست
 زهی ابلیس جانان دیده که از احمد در اینجا راز دیده
 زهی ابلیس که اندر آفرین کار حقیقت از محمد شد خبردار
 زهی ابلیس که اینجا آشناسد که بی قهری مرا و آریها شد
 خبر داری خبر داری خبر دار ترا بستود اینجا کار عطار
 اگر مانند شیطان رهبری تو قدم در کعبه و لعنت بسری تو
 تو چو سالت شوی در آفرین کار نمود لعنت آید بیدار
 درین ره در زمان صد غمزدست که می عین کمان گاهی یقینست
 اگر کافر شوی ایما سر بدانی باض جان ظاهر بدانی
 اگر کافر شوی در عشق دلدار حقیقت بان یابی سه اسرار
 اگر کافر شوی در عشق آن ماه بیای ناکه آن آن ماه خراگاه
 اگر کافر شوی در عین محبوب اگر چه طالی کردی تو مطلوب
 اگر کافر شوی در آفرین کار بر اندازی جی پیچود بیکبار
 اگر کافر شوی کردی مسلمان چه کرد این سر خمیدانی توانا
 اگر کافر شوی آفر بدانی ولیکن در عین خبر آن بمانی

اگر کافر

اگر کافر شوی مانند منصور بشرع اینجا روی در کفر مشهور
 اگر کافر شوی چون او یکی تو خدا در بت نبینی بی شک تو
 اگر کافر شوی در عین هستی تو چندی اندر اینجا بت پرستی
 اگر کافر شوی اینجا بحقیق بیای آفر کار بهو فنیق
 اگر کافر شوی چو شیخ صفای تو کردی عاقبت از کل مسلمان
 اگر کافر شوی اسرار بینی اگر چه در بت وزنار بینی
 تو بی کافر و بیکری خبر تو نمی بینی بت خود در نظر تو
 بت خود بین که کرد باز یابی بسوی بت پرست خود شتابی
 بت خود بین که اورا سجده در عبادت عین راه نبردی
 بتی داری و اندر دیر مانده ز بهر این بت اندر سیر مانده
 بتی داری و بت را سجده میکنی که پیدا نیست این سر آسودن
 بت مازاده در فنا است که با ما اندرین جام نشنا است
 بت ماسه عشق لایزالست که اینجا گاه در عین وصال است
 بت مانه چو او بسترهای جاست که هم جا دار دو هم دید جاست
 بت مایه جان حقیقت برون شدی شکلی از عین طبیعت

بت ما یافت اینجا کامرانی حقیقت دید سر لا مکیا
 بت ما در یقین دم از یقین زد ز کفر خود رقم بر عین دین زد
 حقیقت بت پرستم در خرابی رها کردم بیکباره خرافات
 حقیقت من ز زهد خویش پیران ندستم بسده همچو پیران
 حقیقت پیر ما ترست آخر چه غم چو بت پرست مات آخر
 حقیقت پیر ما ترست از جا درویش روی بنمودت پنهان
 حقیقت دوست میدارد از دوست که بت کربان بینی صورت او
 حقیقت دوست دارد بت حقیقت که در بت می نماید او شریعت
 حقیقت دوست دارد بت که دراز بت خود سجد اینجا کرد او باز
 چو آه بت پرستان جهانت حقیقت سجد اول در بت ازانت
 مرا و را گشت روشن سر خوش که جز نیست هیچ چیزی بیشتر
 حقیقت او ز بت پیداست اینجا ز بت در یافتست اینجا خوراک
 همه صاحب دل از دیده که این اسرار اینجا باز دیده
 حقیقت سجد در پیش خداوند از آن کرد کعبه بت بود پیوند
 بدین بت می توان دید جلال که بت مست عین انصاف است

بدین بت میتوان یافت جانان که اندر بت شدت از عشق پنهان
 بدین بت میتوان دید آردیدلا ازین بت جللی اسرار دیدلا
 اگر سجد کنی مانند عطار به بینی بت پرستی خویش دیدار
 سجود بت پرست خویش کن نمی گویم تو سجد جان کن
 سجود او کنی دیدار او بین وجود خویش اسرار او بین
 نوبی بت او حقیقت بت پرست چو امروز از در و لا خویش نیست
 نوبی بت سجد کن او را دمام که بنمودت رخ در عین عالم
 سجود او کن از راه شریعت که بنمودت اینجا که حقیقت
 حقیقت فاش کردم دید دیدار همه زرات را کردم خبر دار
 حقیقت فاش کردم تا بداند نوشتم تا همه عالم بخوانند
 اگر دل می شناسی همچو عطار تو چون او جان و دل را کن خبر دار
 همه جانها طبکار استند درین جا او فدا نهیم مستند
 همه جانها در اینجا راز بینند همی خواهند کور آواز بینند
 کسی اینجا جانی یافت از ناز که راه شرع را سپرد در کار
 چون این اسرارها از شرع آمد ز قرآن سر اصل فرع آمد

تمامت انبیای کار دیده حقیقت اندرین معنی رسیده
 از آن هر نیک را نیکو نمودند مرا آنکو نیک دیده او نمودند
 جزای فعل نیک و بد چو پیداست حقیقت نیک و بد در صورت
 همیشه در سلوک انبیا باش بطاعت دائمی عین صفا باش
 که کربت نیک و بد پیداست اینجا همه از حقیقت دانست اینجا
 همیشه مویک و ناظر ماست بنیت و بد همیشه خاطر ماست
 با یگانگی دل در خود را که ایمانت نماید نیت و بد را
 با یگانگی آنکه کرد کافر کنین کرد سر آسرا ظاهر
 ترا در سر ایمان روشناییست ز ایمانت همه عین خدا بیست
 اگر کافر شوی مانند منصوب حقیقت کن بنماید ترا نور
 حقیقت نور در ظلمت توان دید که بی صورت نیازی چنان دید
 ازین ظلمت توانی راه بردن کنین پیداست نور ره سپردن
 بسبب کن راه تا منزل بیایی حقیقت نور خود در دل بیایی
 بسبب کن راه اندر منزل یار که ناکرد حقیقت واصل یار
 بسبب دانی بدان منزل رسیدن جمال دوست درشت باز دیدن

حقیقت

حقیقت ظلمت سبب پر ز نوریت تمامت سالک را سبب حضوریت
 حقیقت ظلمت سبب آفتابیت کسی باید که او بی نور خواست
 سبب تاریک جهان در توان یافت بخود عشق آسای توان یافت
 سبب تاریک اینجا خلوتی ساز چو شمع پای تاسه خویش بگذار
 سبب تاریک را سبب چو مردان سبب تاریک سر دیدند و پنهان
 سبب تاریک در اینجا یه کن ازین درگاه غم بار که کن
 سبب تاریک اینجا جوی رازش چو بای راز اینجا کوی بازش
 سبب مهتاب چون میدید خواب که عاشق خواب کم باید ز مهتاب
 سبب مهتاب واصل شود اسرار در آن ساعت بیایی لبس فرادار
 سبب مهتاب اگر معشوق بینی دی با او نور در خلوت نشینی
 سبب مهتاب اندر نور باشی میان جن و کل مشهور باشی
 سبب مهتاب بنماید رخت یار که در شب می نیکو هیچ اعتبار
 سبب مهتاب خود واصل شوی تو بنماید زین سخن غافل شوی تو
 سبب مهتاب گمان سبب بدر باشد در آن سبب عاشقانه قدر باشد
 سبب مهتاب بی شد و بیایی چه گویم این زمان در عین خوابی

چرا خفتی لب مهتاب ای دوست که تا تو مغمی گردی همه پوست
 نیندیشی که چون عمرت سر آید بسی مهتاب در کورت بر آید
 تو در خوابی و بیدار آن بر خفتند عزیز آن وفاداران بر خفتند
 خبای دل که تا بیدار گردی مکتب بسته اسرار گردی
 چه دانی تو بمانده غافل دست که تو در خوابی و جان پاک پوست
 سه ذکر نور عشق بر فروزی به بیداری چو شمع از خود بسوزی
 بسوزای دل اگر تو خوشی درون آتشی افزو خوشی
 بسوزای دل درون رازهای که هم خود گفت هم خود را بدانی
 بسوزای دل که اهرابها رفتند در این جا خفته توانی تخفند
 بسوزای دل که ماندستی تو غمناک درین مآتم سرای خطه خاک
 بسوزای دل تو چون در زان اینجا که تا کردی حقیقت زان اینجا
 بسوزای دل که در دیار دیدی در اینجا غصه بسیار دیدی
 بسوزای دل که مالد آن چون چراغی غامت سوختند اندر فراخی
 بسوزای دل که چو منصورستی مگر چون دیگر آن اینجا هستی
 بسوز و نیست سودرغی زان که آنکه باز یابی عین آیات

تو خود را

تو خود را اگر بسوزانی خدای یکی کردی ولی این دم جد آئی
 جدایی این زمان از دید دلدار بجای اندرین صورت گرفتار
 نه آهون اصل بار و وفات و آست درینها آتش بسوزان تا بست
 چنانست آتش اینجا بر فروزد که خشت و تر درین جا که بسوزد
 چنانست باد در بندار آورد که ناگاه بد بر در آورده
 چنانست کرد آب اینجا روانه که بیداری که مانی جاودانه
 اگر آبی زنی بر آتش و باد شود خاکی و جوت جمله آبار
 نما ند هیچ از دیدار عنصر سخن این بود بر سفتیم چون در
 بیاید سوخت این پرده بیکبار چنین کن اینچنین در آفر کار
 بسوز این پرده تا پیدا نمایی تواند خوشتن بکت نمایی
 بسوز این پرده و دیدار او بین مبین بد نیست بر جلد نکوبین
 در آن ساعت که این پرده بر افتد ترا آن دم نظر بر جوهر افتد
 الا ای دل چو جوهر باز دیدی جدا از دیده و من تا بیدید
 الا ای دل غمی دایم که چو غمی دایم درونی یا برونی
 الا ای دل کجایی مرصفا همان روی بنمای خود را در لغایان

هزار آن برم در برم بریدی
میل خان و خون تا آر میدی
هزار آن برم در برم گذشتی
که تا از سر کل آگاه گشتی
هزار آن برم اینجا رفته تو
چه می گویم مگر خوشی ضعیفه تو
خبر داری که جادو راه افتاد
چو یوسف در درون جاده افتاد
چو از چاهت بر آید یوسف جان
بدانی آن که هست این را ز پنهان

قصاید یوسف علیه السلام

سیندستی که چون یوسف بدیدی
بجا جلد جالسی می خریدند
سیاهی بود پیر و نام فیروز
ضعیف و خسته و مسکین و جانشین
صد جل سال عمرش بود آن پیر
ولی و سالکی باری و تدبیر
بسی اسیر سر مغرور داشت
زدید و دست بست دل قوی داشت
درون خلوت دل بورساکن
بطاعت رانی بنیست این
بر او خلق رفتندی دما دم
که او از دوست می زد و آماجدم
دم او بود روحانی چو عیبی
بصورت اسود و ابیض بمعنی
بعد از خویش بر عشق حاصل
بسی سر آرا ها گرد حاصل
فضا را صورت خویش دوست می داشت
ولی اسیر آن بادوست می داشت

بند شهوت مراور آهیچ درین
وجودی راست چو آینه روشن
بسی او را نمودندی صورها
بجای جانان ندیدی هیچ اینجا
دم از الله و از اسرار میزد
نمود عشق از دل آرمی زد
چو از اسرار یوسف بشنودی
ز بهوشی در آن مجمع دویداد
نظر کردی جمال جاود آن دید
نماند خویش آنجا که عیب دید
بزدیت نغمه و در پیش افتاد
بر آمد زود دما دم بآنک و فزاید
خلایق جمله خبر آن استاده
در آنجا جمله کربان استاده
که او بر پای یوسف پوسه می داد
زبان بی خویشی آگاه بکشد
که این نور دو چشم دیده دل
مرآعین البقین بکر دیده دل
تویی جانم که درین آمدستی
یقین دآن که ز پی من آمدستی
تویی از یار خود دور افتاده
درین نظاره معذور افتادم
تویی کم گشته از یعقوب ناگاه
فتادم در چه و افتادم در راه
سیاهی را یکی و اصل تو شایید
که در چشم شکی کم می نماید
مرآئی روی تو جابر لب آید
ز عشق تو و روزم می نماید
مرآئی روی تو جابر لب آمد
ز عشق تو و روزم بت آمد

ز عشق پای ارسی ندانم / دلم خون گشت و دیکس میندانم
 ز عشق یوسف ماهجور ماندم / عجب از درد تو محجور ماندم
 و صالت را طلب کردم بسی من / سر بر دم عمت را در بسی من
 شب گزلف تو عالم بسب بود / سر موی نه طالب نه طلب بود
 بدیدم من جمالت آشکاره / بخواب اینچنین مردم نظاره
 من و بیچاره و امروز نه آن / بیایست در فراقم زار و خیر آن
 ز دم بیک نغمه و بی هویش گشتم / میا بی هویش خاموش گشتم
 همه احوال تو دیدم یقین باز / حجاب اکنون ز پیش من برداز
 حجاب اکنون منم من را فک زور / مرا کن یکنمای دوست خستور
 و راعت کن مرا ای نور عالم / که خواهد مرد در عشقت درین عالم
 بز دیک نغمه و جان را در حال / برست او آن زمان از قبل و از قال
 بسی بگریست یوسف چو چنین دید / که در عشق بسی مرد امین دید
 برویش پوسه دید آن خواوند / چه سودای جان چو جان رفت از بند
 غریب او افتاد اندر ضلالت / که مردان اسود در دید عاشق
 بغرور آن زمان یوسف بخدم / که تا او را کنند در گوشه کم

چو یوسف

چو یوسف یافت آنجا پادشاهی / ز عین دوستی و نیت و خواهی
 شدی یوسف بخت دوست هر روز / نشستی بکنش بالین فیروز
 ز درد عشق کردی گریه بسیار / یکی یارست اگر چه هست بسیار
 ز درد عشق آگاهی نداری / جگویم چون تو دخواهی نداری
 ز درد عشق اگر جانت بر آید / ترا هر روز یوسف بر سر آید
 ز درد عشق هم تو مبتلای / که بر یوسف توان بهر دوائی
 دوائی درد تو هم مرگ باشد / که اندر راه حق کل ترک باشد
 دوائی درد او دارد دواست / درون جاپاکت رهینا اوست
 دوائی درد بگشت در دیک / کسی باید که مردی مرد بگشت
 دلا چو لا خسته در آطلب کن / دوائی درد از جان طلب کن
 الا ای جان و دل را درد آرد / توان حوری که لم تمسک نارو
 نو در ملکاتن مصباح نوری / ز نزدیکی که هستی دور دوری
 ز روزنهای ملکاتن ملبس / شمع کرده خاک مبارک
 ز جامه بشکن و زینت فرویز / بنور کوکب دری در آویز
 ز آب مشرق و مغرب چه کار / که نور زان کرد تو حصار

طلبکار تو بر اینجای ذرات درون جمله تو در عین آن ذات
 بنو پیدا شده در آن عالم صفت فیض می باری مقام
 حکویم ای همه پائین کرده نوشتی تمامت بنده کردم
 نو دار تو زار عین توفیق نوی اعیان ذات و هست تحقیق
 تو هستی هم بخود خود را طلبکار صفت نقطه و عین پرکار
 چنین سوری درین عالم فکری درون صورت آدم فکندی
 همه خوبا تو تو در میانی نمود این جهان و آن جهانی
 جسم هم با شجر هم کانا مود ز نورست جمله بآن درون
 نبات از تو صفت پرورش یافت همه حیوان ز تو آدم خورش یافت
 تو کنی و طلسم بجای کردم تو جانی در درون هفت پرده
 کهای زردی کهای سرخی که سفید کهای در عین بیچی که امید
 صفت در کمان و در یقینی چه غم چون با جلال هم نشینی
 جو جمله پرورید آگاه دی گاه چرا از بود خود باری بدرگاه
 نماند کو کباب از تن پیدای بنور ذات تو گشته مصفا
 ز تو آدم صفت جسم و جانی یافت نمود لکار او نهان یافت

ز تو آدم

ز تو آدم کمال خویش تن دید نمود عشق و عقل و جفا و تن دید
 ز نورست نور چشم آدم جو زنت اینجا عیان خود نور آدم
 نو بودی هم زنت و زینت ام که بر گویم که آنی بهره ام نیست
 تو آدم از تو اینجا نور دارد وجود خویش من مشهور دارد
 زهی نوری که او را نیست اول کند ذرات را اینجا مبدل
 روش در جمله ذرات دارد وجود خویش من ملکات دارد
 ز هستی هست می کرد اندازد پس آنکه باد و آب و آتش و خاک
 اگر از سلاطین آرزو بنکر خود اول اینجا باز بنکر
 جو پیدا و نهان یک اصل دارد خوش انگس که اینجا وصل دارد
 زهی نادان که اینجا ره نبری بنزد بحر لب نشسته بحر دری
 تو زده بحر جفا خویش داده دریچه دریچه تو کامی با نهاده
 نه دریچه هستی از دور دیده بحر دری نشسته در وی نرسیده
 نه دریچه که بسیارند آگاه نه هر دریچه که کرد اندازد آگاه
 کسی در سوی دریچه راه دارد که او جفا و دی آگاه دارد
 طمع اول سپرد اند از تن خود برش یک غایت نیست و یابد

درین دریاه مایه و چه خشن که هر یک جوهری دارند در چش
درین دریاه در چه سنگ ریزه اگر عقل نومی کبر در سبزه
نه هر کس نیک داند جوهر زات که جوهر آن بدیدار از عین زار
که بکلامکار آتش کرد او دوی بر آتش اندکست فرد
تو بیرون نیای از دل و جان نیای بت زما مر روی جانان
وصال یار اینجا که نه باز است که هر خطه هزار آنا عشق باز است
همه در و صل سر کرد آن را حقیقت جلکی چه آن را آیند
همه در و صل و صل اندر چه حقیقت اصل اصل اندر چه دید
همه در و صل باد لدار خویشند نمی داند عیا با یار خویشند
همه در و صل کرد آند اینجا مر این سر را نمی داند اینجا
همه در و صل اندر جنت و جنت نمی داند کل دیدار او بیند
همه و صل است اینجا گاه بنگر ز آفتاب دلی آگاه بنگر
همه و صل است و جان را بخود همه انجام و هم آغاز بخود
همه و صل است اندر جا در دل شده مقصود اینجا جمله حاصل
همه و صل است و بجز از آن کس در و جان و دل را با صفا کن

همه و صل است اندر خوش بنگر تو داری یار اندر پیش بنگر
همه و صل است و و اصل راند اینجا که ذات خویش حاصل داند اینجا
همه و صل است و و اصل یافته دوست که میداند که دیدر جلکی او است
همه و صل است و و اصل راه دیده حقیقت جمله دیدن شاه دیده
همه و صل است و و اصل راز دیده همه در خوشی او راز دیده است
نهی اسرار اینجا در و بخود که در عطار اینجا راه بکسود
چنان در سر اسرار عیانم که هر دم جوهری دیگر و نیم
منم اسرار خود در خوش دیده حقیقت کسنتم از پیش دیده
حقیقت باید از اسرار بینی که کشتی را تو هم از یار بینی
مکوا سر آرای راز دیده و کرا کرد اینجا سر بریده
مکوا سر آرای مرد نادان و کرا کوی سرو قانت برافرا
چنین کردند مردان جهاندار بگفتند و شدند از عشق بر دار
چهره زینا کاندربا در آفتاب ز کشتن یابی اینجا یک لغاتو
منم امروز جان و دل کس دل و جان هر دو بر کشتن نهادم
منم امروز گفته رازها فاش ایا زاهد ایا فلاح او باشد

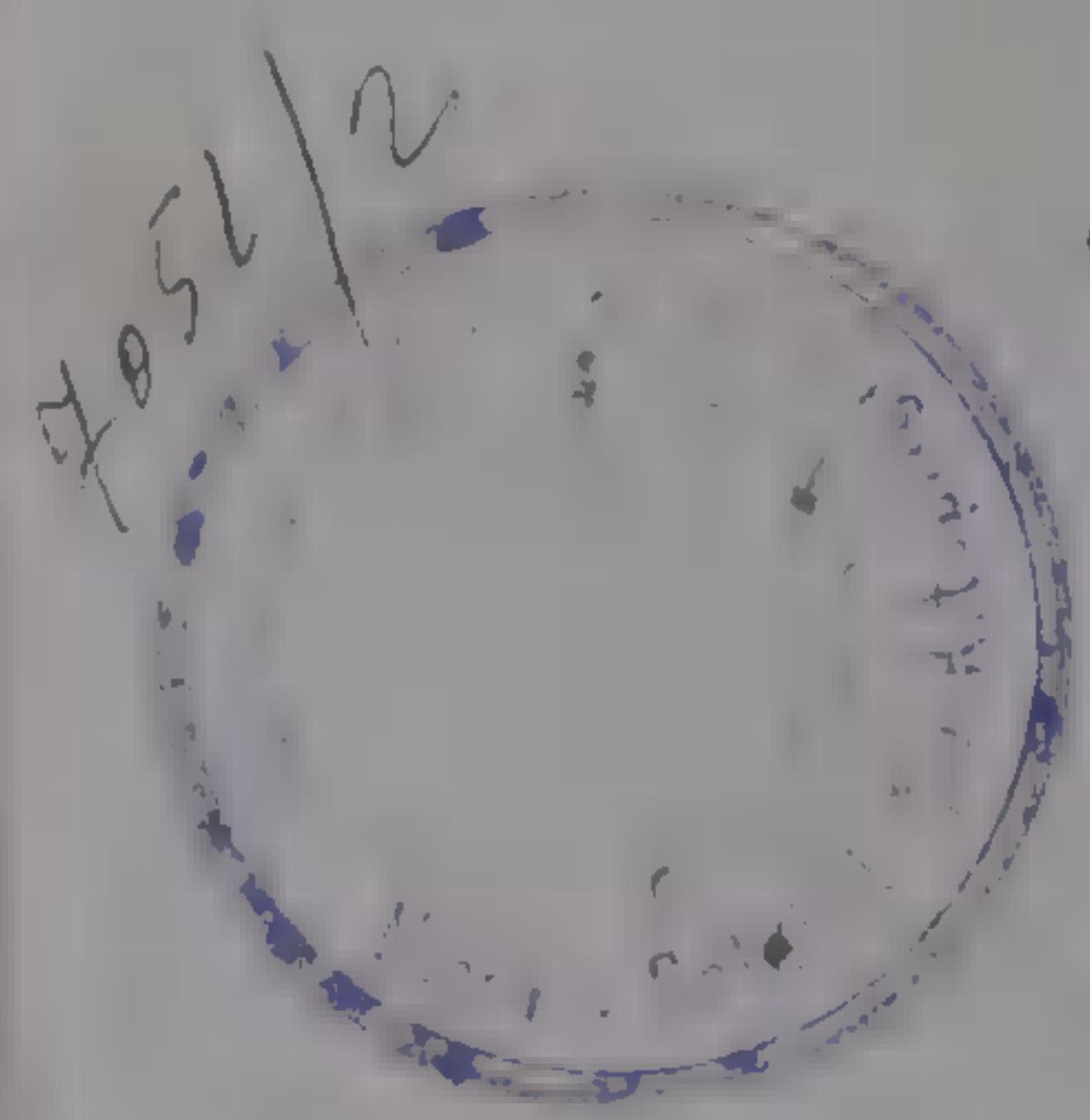
چو راز او بگردم آشکاره بخوآهد کردم او با آه باره
 در کل من که دستم ز اسرار که از اسرار کلمه من خبر دار
 منم امروز سزا بخورم حقیقت خویشی یکنواخورد
 منم امروز گفته سزا اسرار اگر خویشم اینجا کرد و بر دار
 حقیقت اینها و اولیایم چو کل گفته که دیدار خدایم
 خدای نیست من خورشید بوم که نور اندر همه انبیا نورم
 خدای نیست من خورشید دینم که من در جلای علی البقیع
 خدای نیست من خورشید ذاتم که بخورم رخ خود در صفاتم
 خدای نیست من آدم بدستم حقیقت آدمم آدم بدستم
 خدای نیست ابراهیم روزم که اندر آتشی اینجا که بوزم
 خدای نیست من موسی طوم که در طوم حقیقت عرفانم
 خدای نیست من جبرئیل دیم که خود را چند باره سر بریم
 خدای نیست من مانتد عیسی شدستم اینجا و دیدار یکنوا
 خدای نیست من مانتد احمد شدستم باز منصور و مؤید
 خدای نیست استم حیدر راز که کردستم حقیقت رازش باز

چه مانندت

چه مانندت این زمان تا بان گویم چه مانندت این زمان تا بان گویم
 کنون عطا رفتی چو هر زات حقیقت بود کل در جلد ذرات
 همه دیدار یار کنون مرا هست در پنا که سخی دادست از آن دوست
 الهی عالم سزی و دای که تو گفتی همه سزا نو دای
 الهی عالم سزی و دای که تو گفتی همه سزا نو دای
 نو دای هر چه خواهی کن که جای نخی دای که ربانی نو دای
 الهی اینجا عطا رایت درین جا وید و دیدار هست
 بگردم ختم اینجا چو هر زات الهی واقف بر جمله ذرات

بختم انبیا و ختم قرآن
 که ختم کار ما با خیر کرد آن

رساله بی سر نامه جناب حضرت شیخ فرید الدین عطار
 من بغیر تو نبینم در جهان قادر پروردگار آجا و دان
 من نرا دانه سزا دانه سزا خود سزا کی غیر بکدای خدا
 چون بجز تو نیست در هر دو جهان تا جرم غیری بنا شد در میان
 اولین و آخرین دای خدا ظاهر بی باطنی ای خدا



این جهان و آن جهان در نهادن
 آشکارا و نهانی در عیان
 هم نهادن و هم عیان آتونی
 هم درون کنند حضر آتونی
 در ازل بودی و باشی همچنان
 تا ابد باشی و هستی جاودان
 ای ز تو پیدا شده کون و مکان
 وی ز تو بینا شده جا و جهان
 وی ز تو عالم پر از غوغا شده
 جاها گاه در رهت بغما شده
 ای ز تو خرج نقد گردان شده
 صد هزار آن دل ز تو خیر آن شده
 ای ز وصلت عاشقا دل رفته
 جامه وصل تو هر دم دوشه
 ای ز وصلت کار ساز آمده
 همچو ابراهیم در نار آمده
 ای ز وصلت جانها بر پا شده
 همچو اسحاق در فدا شده
 ای ز وصلت جانها اندر فدا
 همچو موسی در جواب لایزال
 ای ز وصلت زاهدان نهیست
 همچو داود بنی در تعزیت
 ای ز وصلت عالمی در کبردار
 چون سلیمان با شاه ملک دار
 ای ز وصلت جانها تا آفت
 چون محمد کسبی معراج یافت
 ای ز وصلت عاشقا اسفا
 همچو عیسی آمده در پای دار
 ای ز وصلت آسمان گردان شده
 اندر باره پای بی پای شده

ای ز وصلت

ای ز وصلت کوکبا اندر طلب
 می نیات بند هرگز از لعب
 ای ز وصلت آفتاب اندر سما
 غلط غلط می رود بی سرو پا
 ای ز وصلت خاک آخون جگر
 هر زمانه می سه دگر لرم بدر
 ای ز وصلت آب در کار آمده
 هر زمانه لولو بیدار آمده
 ای ز وصلت شد فریدون غرق خون
 هر زمانه در خاک افتد سرنگون
 ای ز وصلت آتش از غم خفته
 داند آن دم کند بر هم کوفته
 ای ز وصلت هر زمانه خیر آن شدم
 در تخته نیز سرگردان شدم
 ای ز وصلت عرف توحید آدم
 لا جرم در عین بند آن آدم
 من تویم و تو منی دتا توئی
 هم منی بر خیز اینجا هم توئی
 محو گشتم در تو گشتم و توئی
 خود یکی بود بنور او را دئی
 من بوصلت عارف مطلق شدم
 عارفی رفته تمامی حق شدم

در تو کم گشتم

من خدایم من خدایم من خدا

فارغم از کبر و کینه و زهوا

سه سیر نامه را پیدا کنم
 عاشقا ز آدر جهان پیدا کنم
 صد هزار آن خلق خیر آن آمدند
 اندر باره زار و کربا آمدند

صد هزار آن عارفان در گفتگو
 اندرین راه کرد دل را شست و
 عاشقان آن را اندر هر کوی
 تارهای از نقشهای کوی
 نقشهای حمد درش بسوز
 بعد از آن شمع وصال بر فروز
 چون نماند نقشا اندر میان
 آنرا نقاش را بسنی عیان
 با تو گویم سر این راز نهان
 ای برادر نقش را نقاش دان
 چون ترا باشد کمال و بی حقوق
 خویش را هرگز نه بینی جز که حق
 جلای اعضای تو ای بی خبر
 ذات کلتی این جهان را سر به
 عرش و فرائد و لوح و کرسی و قلم
 از نوشتن شد اسم در عالم علم
 جوهر جا در هوا کم کرده
 با سکی و جاهلی خود کرده
 داده بر باد عمر جاودان
 یکنما آنکه نه از سر جان
 چون نوی که ز جا خویش تن
 نر که کبری زین حدیث و ماحین
 حمد را یکم بین ای مرد خدا
 تا نه بینی ای سرشته دوتا
 که نود راه خدا مایل شوی
 یک ره یک کعبه و یکدل شوی
 ننگی در هیچ سوای مرد کار
 را نما در عشق بازی ببقار
 عشق بازی جوهر جا آمد است
 تا جیم از خلق پنهان است

هست

هست پیدایک پنهان از شما
 کی بود خفاش را آفتاب ضیا
 این جهان و آن جهان با هم بین
 بگذر از راه کمان اندر یقین
 عشق باعث قی آن آمیخته
 روح اندر خاکدان او چینه
 کفتم ای آرام جان دعا شفا
 هم نوی درما در در مقلد
 از وصالت عارفان نشانه
 مرکب معنی به میدان تا خانه
 از وصالت سالکها هر دو
 جمله در راهند و از ره بی
 ای وصالت و اصلا صارق
 در طریقت صدق خور صارق
 ای وصالت عالمی در پهای
 در ره تقدید بشکافند موی
 ای وصالت اولیا را در حال
 ذات این دور دار از قبل قال
 ای وصالت آسمان و هم زمین
 هست در هیچ رب العالمین
 ای وصالت شمس را در یافنه
 نور او بر جمله عالم نافه
 ای وصالت ماه را هاله زار
 گاه بدری گاه هلالی رزم
 ای وصالت آب و آتش را بهم
 داد وصلت از ده لطف و نرم
 ای وصالت بحر را یکدانه
 هر زمان در دگر پر دانه
 ای وصالت گرد باد و خاک را
 دام قدسی است مستی خاک را

بین

ای وصفا کوه را در کل تره صد هزار آن غنی تر بر دل زده
 ای وصفا سر دریا قدم صد هزار آن در آرد از عدم
 ای وصفا آشکارا و نهان وی وصفا بی نهانی و نهانی
 ای وصفا انبیا و اولیا وی وصفا صوفیا با صفا
 ای وصفا عارفان و عارفان وی وصفا زاهدان و مخلصان
 ای وصفا بنی نبی وی وصفا هست کشته جاوران
 ای وصفا از جهای بیرون شده وی وصفا عالم بی چون شده
 ای وصفا هر دو عالم سوخته وی وصفا فغان بغد و خسته
 ای وصفا دوشنای جهان وی وصفا هم عیان و هم نهان
 ای وصفا غلک رملان وی وصفا نهانی سارکان
 ای وصفا سوزش فغان شده وی وصفا صلوات فغان شده
 ای وصفا صدق صدیق آمده وی وصفا عین تحقیق آمده
 ای وصفا ترک و تجرید آمده وی وصفا کنج توحید آمده
 ای وصفا اولین و آخرین وی وصفا طهرین و باطنین
 ای وصفا وصل من در بافته تا جیم در عشق من جا بافته

ای وصفا

ای وصفا کرد در زندان مرا وی وصفا هست کشته در بهار
 ای وصفا کشت بر من آشکار ساکی کشتم ز وصل با بدار
 بار دیگر ساکی حق حق شدم ساکی رفته غایب حق شدم
 من خدایم من خدایم من خدا
 فارغم از کبر و کینه وز بهوا

سرب سر نامه را پیدا کنم عارفان را در جهای سید کنم
 گفت احمد خواند ما را آن امام انبیا و اولیا و اولیای غلام
 آن مضمون سر اسرار قدم او ریده در معنی از عدم
 راه را بنور آن بحر صفا خوابه دنیا و دنیا خیر الورا
 سر حق را در نمود از لطف حق در نهان حق را در سر آنرا سبق
 عارفان زین معرفت در یافتند ساکی مرکب در بهار و تافتند
 طالبان در جست و جوی او بدیدند طالبان در گفت و گوی او بدیدند
 زاهدان بی شمه از وی یافتند سالکان با سوختن در ساختند
 عارفان دیدند روی او عیان دستها شستند آن عیان
 رهبر عالم محمد آید است اسم او محمود و الحمد آید است

راه از دجور تو صریح رهبر
 تا نمانی در بلای کج روی
 راه راه مستقیم است راه بین
 سرفقت رحمتی للعالمین
 هر که در راه محمد راه یافت
 سرفقت را از ازل آگاه یافت
 احمد است اینجا احدای مردگار
 سرفقت را با تو گفتم آشکار
 میم را بر دار احمد سدا حد
 فهم کن معنی الله الصمد
 هست این اسرار از حال کرد
 کی شنید ستر این را کور کرد
 کور را از خور زیبا رخ چو
 خورشید داند ناله بواپد ز خود
 خود پرستی راه شیطان آمد
 که ز بی تجرید و تقرید آمدت
 راه مردان راه توحید آمدت
 تن شد تن راه تحقیق آمدت
 من طریق عشق احمد دآستم
 تخم دین در راه احمد کاشتم
 اسب را در راه احمد تا ختم
 جان خود در راه احمد باختم
 من را از جام احمد خورده ام
 که بر آرد دست عالم برده ام
 مصطفی یسین منت در راه بین
 او را بخور است راه یغین
 من نه عظام تو عظام من
 در ره حق را از سر آم من
 من خدایم من خدایم من خدا

فارغ از کبر و کینه و زهوا

سربسته نامه را پیدا کنم
 عاشقا ترا در جهان شیدا کنم
 بعد از این چون سر ندیدم از صفا
 من نوشتم سربسته نامه را
 سربسته نامه را که دم عین
 این ز ما غم خون بخوار دهد روان
 کوسرت باید بترک سرنگا
 در سرت باید بترک سر کبک
 محو شد اجزای من کلی بهم
 فارغ از خوف و ترس و غم
 بکن پنهانم درین جسم آدم
 سربسته عیانم درین اسم آدم
 من وجود خویش را صفای کنم
 در بقای حق بحق دانی کنم
 من با سر آورم این جسم را
 پس بگفتا را درم این اسم را
 تا بداند عاشق دل سوخته
 اسم اعظم گفت بر تن دخته
 من برای جمله عالم آدم
 لا جسم در نفس آدم آدم
 من برای راه عشاق آدم
 لا جسم در عشق مشتاق آدم
 من برای کل تصدیق آدم
 لا جسم در راه تحقیق آدم
 جسم خود را در ره دین باختم
 سربسته معنی را اینجا بسناختم
 او نبی و اهل بیت من بوده ام
 طاهر با و باطنی من بوده ام



من خدایم من خدایم من خدا
فارغم از کبر و کینه و زهوا

سینه به سینه را پیدا کنم	عشق را در جهان پیدا کنم
ایضا سخن را از سر مرد شنو	تا غایتی تا قیامت در کمر و
جوهر عشق از نو کبر پیدا شود	هر دو عالم در دلت بکشد شود
پیش توئی شک بخاندی بغیا	بگذری از کفر و از اسلام ریا
از ما تو عشق را لا بقوی	عشق حق را لا بقوی صادق شوی
که ترا از عشق خود باشد خبر	مردی بائی در پی راه بر خط
آینان خواهم که کفی کم شوی	تا ز نسلی آرم و مردم شوی
ورنه همچو را هدایت کور و	چو از هستی خود باشد خبر
کی تو آیم که در پناه بگر را	مع بریزم ز آسین ایوان هر
بگر معنی بی نهایت آمدست	تا شکی حد و غایت آمدست
یا فتمیت فطره زان بگر صفا	زان بر آرم هر ز با صد وجهها
راه توحید عبادی داشتیم	کنج اسرار نهانی داشتیم
راه حق را صادق عشق آدم	حق چو حقیقت مطلق آدم

من خدایم

من خدایم من خدایم من خدا
فارغم از کبر و کینه و زهوا

سینه به سینه را پیدا کنم	عشق را در جهان پیدا کنم
بود عطاری عجب شورید حال	در ره کفایت او را صد کمال
حال او حالی عجب بود ای پس	نی چو حال این ضایعی خبر
در رموز سه قوه برم بود	در یقین خویش را اصل کردم بود
در علوم خویش شوقی داشت او	هیچ علمی را فدای کند داشت او
عالم از علم او در عارف اند	عارفان از عرف او دانایند
عاشقان از عشق او خبر آید	هر دم از نوعی دیگر طبع آید
ز آید آن از زهد او رسوا شدند	در خیال ز آید او پیدا شدند
بعد پنج سال او را آید یافت	از فزایدین لقب عطا یافت

من خدایم من خدایم من خدا
فارغم از کبر و کینه و زهوا

سینه به سینه را پیدا کنم	عشق را در جهان پیدا کنم
در نگرای عارف صاحب نظر	تا که مردان را جهان آید بهر

جمله مرد آن در قای ره شدند در بقای حق بحق آ که شدند
 جسم و جان و دل درین ره باختند تا کمال راه را دریا یافتند
 زهد را و علم را و قال و قیل جمله را انداختند در رود نیل
 از برای غیر حق خود نیست کس اهل معنی را خود این یک طرف ^{بیل}
 که تو غیری را نه بینی در جهل بر نور و شمع کرد در سر آرها
 چو نالوان در راه حق یکدل شوی از وجود خویش غافل شوی
 که نه جسم و جان شوی کفایتی بدر آن زمان اسرار حق یابی خبر
 عقل را از گفت سودا میکند عشق هر دم جوید با میکند
 عقل و سبک گفت من ز آدم بهم اوست ظلماتی من از نور قدم
 حق تعالی گفت ز آن ملعون ^{سیدی} و از طریق عشق حق بیرون ^{سیدی}
 معنی آدم ندید او با یقین روح پاکش رحمه للعالمین
 او منست و من اویم ای بی خبر تا جرم در راه مآل کور و کور
 که ترا دیده بدید در راه ما آدم ما را نودید هم چو ما
 چو ن ندیدی آدم ما را یقین نام تو کردیم ای بیس بعین
 ای برادر در کمال خویش باش در ره توحید حق یکدل باش

بگذر

بگذر از کبر و نفاق و کین و دین تارسی در قیام رب العالمین
 خود پرست اندرین ره کنی و کین و دین و از طریق عشق حق آ که بنیاد
 نفس را سزاوار عشق شد عاشقان را راه آه عشق شد
 عشق را بگزین و نفس خود بود تا شب تار بیت کرد در همچو روز
 نفس را اینجا حجاب راه دان این سخن را از دل و آگاه دان
 این نه تقلید است این راه خدا راه تحقیق است و راه مصطفی ^{است}
 هر که اندر بند نفس خویش ماند از ره ^{حق} ^{تعلیم} ^{بهمچو} کاف و کین ماند
 در ره توحید جا این تار کین دیده در باز و در دیوار کین
 در جمال من جمال من ببین در صفاتم ذات رب العالمین
 میخوایم برای جمله تان در سر آیم سر برای جمله تان

مع خدایم مع خدایم مع خدا
 فارغم از کبر و کینه و زهوا

سه سیر نامه را پیدا کنیم عاشقان را در جهل پیدا کنیم
 بود شخصی گفت یا را اینچنین نه تو کافری تو داری کبر و دین
 پیشوای من همچو مصطفی ^{است} تا جرم هر چه تو میگوئی خطاست

بعد از آن عطا گفت ای کور و کر در رموز سه مطلق بی خبر
 تو بینی صورتی و اما ندی کی نور حق احمد خوانده
 گفت احمدی مع الله در بیاید تو کجا دانی که هستی در کجا
 را از من گفت احمد از صف خود کجا دانی که هستی بی وفا
 تو بصورت همچو کافرانده و اصل حق را تو کافر خوانده
 خفته ناموس را پوشیده و آنکه ناموس را کوشیده
 تن پرستی میکنی در زیر دلق مینمائی خویش را صوفی بخلق
 تو سلوک راه از خود کرده تا جرم در صد هزار آن پرده
 و آنکاهی کرده این خفته را می فریبی هر زمانه ایاف خفته را
 در وجود خود گرفتار آمدی تا جرم در عین بندگی آمدی
 راه بخرد و فنا راه حق است عقل تو از راه معنی در گشت
 تو نمی دانی که من هستم چنین بیهوا ما بیم بر روی زمین
 مع خدایم مع خدایم مع خدا
 فارغم از کبر و کینه و زهوا
 سه سیر نامه را پیدا کنم عا شفا را در جهان پیدا کنم

کعبه

گفتم ای دانه کون و مکلا غیر تو کس نیست در هر دو جهان
 گفتم ای دانا و بینا آمده خلق عالم از توجیه آن آمده
 میکنم من جسم بی سر نامه میکنم ألوم در خون جگر را
 بکه در دریای خون غوطه زدم بعد از آن که دم وضو در شدم
 مردمان گفتند آنچه دیده روی خود در چو چرخ آلوده
 گفتم ایندم میکنم از من نماز پس وضو سازم بخود خویش باز
 بعد از آن گفتند مرا کای مرگ از وضو ایبار زانوی بیار
 گفت گفته زین که می بینی چنین تا ترا در راه آن بسد چنین
 بار دیگر گفت ای صا ص نظر از طریق عشق ما را ده خبر
 گفت اینجا بس بود کرد زان بعد از آن بر سوخته آنش زان
 این بگفتم همچنین شد حال من منته شد همچنین احوال من
 ای در یفا ختم سیر نامه را کردم از سبلا خون ز نامه را
 ای در یفا در خودی و مانده ام تا جرم در صد بلا افتاده ام
 ای در یفا پیش دانا یا دبا راه رفتند و بماندم این چنین
 ای در یفا عارفان با و فنا شد بر رفتند و بماندم در فنا

ای در یقین کار آه بین راه می پویند و من در ره نشین

ای در یقین صوفیا با صفا پاهای بر خیزد و بماند در بستان

ای در یقین نفس ما در معصیت خود خودی کرده از مغفرت

ای در یقین عاقبت با ادب جمله در یکند و در آیم حقیقت لب

هر که او خود را فنا کفی شناخت

اندر آنجا اوبقای کل یافت

المستفی بپیر نامه من اعظم مؤلفانه هذه الرسالة کتبها بدم

بعد کونه مقطوع الرأس و رأسه فی ابطه فلما تمت الرسالة

سقطه فی المكان الذات قبره فیه نور الله مرقد و شرعیان

نقوم بالنبی و آله و صحبه

قطعه مرقد به

غازی زبی شهادت اندیش و پوست

غافل که شهید عشق فاضله ازوست

در روز قیامت آن بابی کی مانند

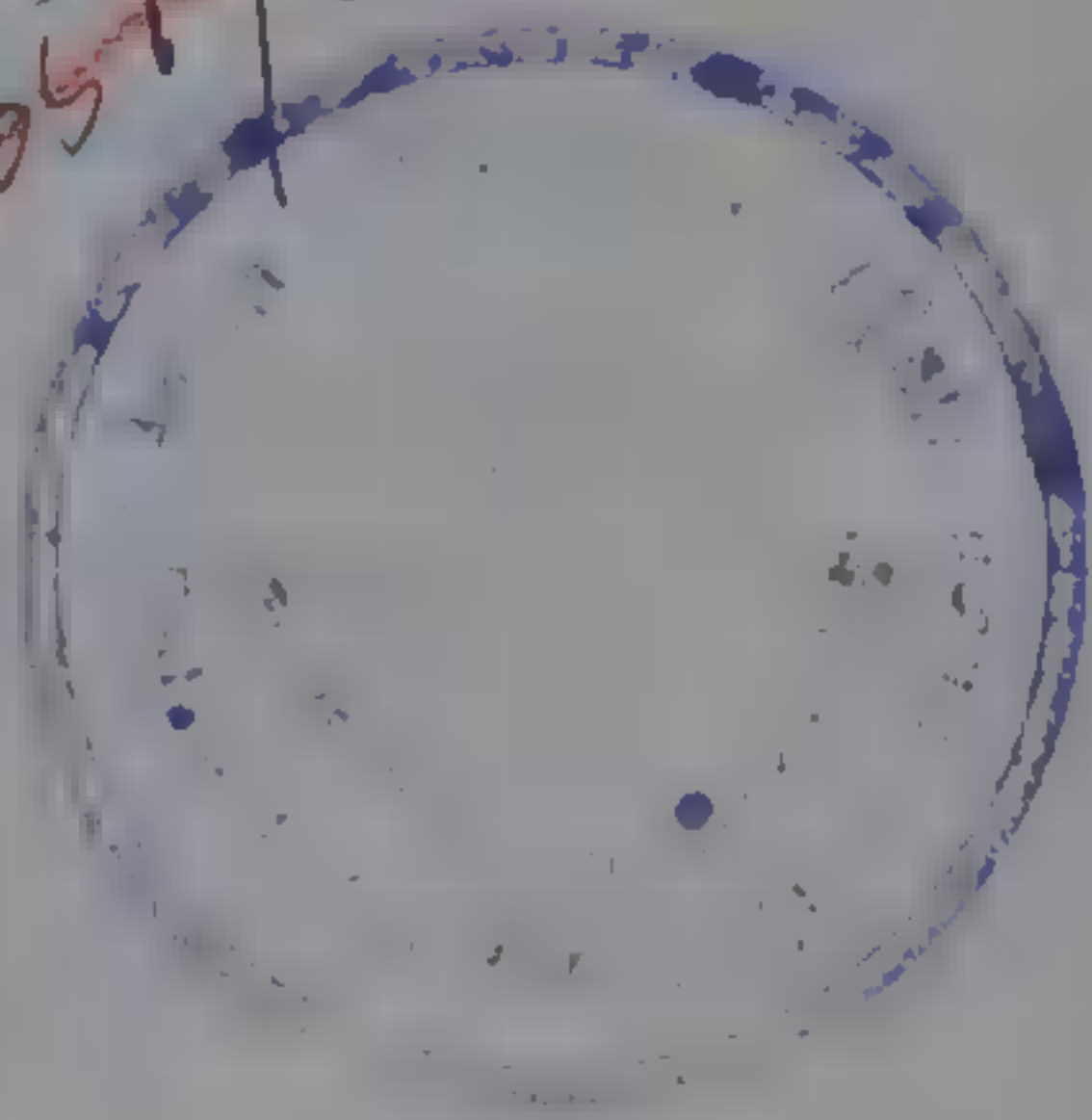
آلا کشته دشمنست و این کشته دوست

رفتم صبا یا و راهی لوی سلاخی کتبها باستانه حضرت مولانا در قونیه

رجه ۵۵

صفت معانی شیخ علی

۹۵۱/۳



۷۹۳/۳

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بان از جالبان آن پاک را / کو خلافت دارمستی خان را
آن خرد بختی که عالم زان است / جزو کل برها از احاد است
چون کل آدم بصره آورد / این همه العجوبه بید آورده
در درون نطفه جانی نهد / آفتابی در پسند آبی نهد
ای سده هر دو جهان از تو بید / تا بید از جلا و جلا از تو بید
طفل برادر مرده پیغام کند / و زهر بر آتش بالفرد کند
زنه را از مرد بید آورده / مرد از زن بصره آورده
جمله جانها ز کشتن بی زدن / اینها بر خاک رایت جانها
عقل اگر از تو وجودی بی برد / بیک هرگز به بکشت کی برد
ای ز بید آبی خود بس تا بید / جمله عالم تو و کس تا بید
چون درون جابر در جانی / هر چه گویم آن نه او هم آن تو بی
ای در ریغاً هیچکس نیست تاب / دینه کور جهان بر آفتاب
ای خرد سر کشته درگاه تو / عقل را سر رشته کم در راه تو
جمله عالم تو بینم عیان / در تو در عالم نمی بینم نشان

هر کسی

هر کسی از تو نشانی داده باز / خود نشانی نیست ای دانی باز
که نوای دل طایبی در راه او / می نگر از پیش و پس آگاه رو
تا نکات آیین بدرگاه آمده / جد بستانا پشت در راه آمده
هست با هر ذره درگاه کر / پس ز هر ذره بدو راه دگر
توجه دانی تا که امن ره رجو / و ز کد امینا ره بد آن در که رجو
آن زما کور آنهان جوی عیان / آن زما کور آنهان جوی نهان
کر عیان جوی نهان آنکه بود / و ز نهان جوی عیان آنکه بود
جولای بهم جوی جویچو نیست او / آن زما از هر دو پیرو نیست او
و اصف ز آ و صفا و در خورد / لا بق هر مرد و هر نامرد نیست
بخت آن را همیشه سدا یافت / کونه در وصف آید و نه در خرد
قسم خلق از وی خیالی پیش نیست / زو خبر داد آن محالی پیش نیست
که بیفت نیست و کرد بگفته اند / هر چه از و گفتند از خود کونه اند
ز دین جویی ز کس نیست / چاره جز جانی کس نیافت
صد هزار آن طور از جا برترست / هر چه خواهم گفت او ز آن برترست
عقل در سودای او خیر آن بماند / چا ز بخت انگشت در دند آن بماند

چیست جان در کار او سرگشته
 دل بکس خواری بخون آغشته
 رو مکن چندان قیاسی حق شناس
 ز آنکس ناید کار همچون در قیاس
 در جلال عقل و جان نوت نشد
 عقل خبر آن گشت و جان مهوش شد
 چون نبرد از اینها و از رسل
 هیچکس بیک جزوی از کل بکل
 جمله عاجز روی در خاک آمدند
 در نیاز ما عرفان آمدند
 نه ابتر نمی پذیری نه بیاب
 نه کسی زو علم را در نه دان
 تو مبانی اصلا کمال است و پسر
 رو درو کم شود حال است و پسر
 در یکی رو دوی بیک سوی باش
 بیک دل و بیک قبله و بیک روی
 ای خلیفه زاده ای معرفت
 بآید در معرفت شو هم صفت
 هر چه آورد از عدم حق در وجود
 جدا افتادند پیش در سجود
 چون رسید از بادم فطرش
 در پس صدرم برد از غبرش
 در نیک این بگری بایا بسی
 غرق گشتند و خبر نه از کسی
 در جنب بگری که بحر اعظم است
 عالمی زره است زره عالم است
 ای خرد در راه تو طفل بشیر
 کم شده در جست و جوی عفل پیر
 نه تو در علم آبی و نه در عین
 نه زیاده سود از سود زیان

نه ز موسی هرگز نت سود رسد
 نه ز فرعونت زیبا بودی رسد
 جانم آلود از بی بودی
 من بدآم طاعت آلود کی
 یا ازین آلود کی پاکم بکن
 یا نه در خونم کس و خاکم بکن
 نفس من بگرفت سر تا پای من
 گریه من دست من ای وای من
 جمله ترسند از تو من ترسم ز بد
 گریه تو نیکی دیده ام از خویش بد
 ره برم شود آنکس که راه آدم
 دولت ده کرد پیکاه آدم
 ای کنایه آمد ز عذر آموز من
 سوختم صد و چه خواهی سوز من
 خونم از شور تو آمد بخوش
 تا جو آنم دی بسی کرد بهوش
 من ز غفلت صد کنه را کردم
 تو عوض صد کنه رحمت داده باز
 چون ندانم خطا کردم بخش
 بر دل و بر جانم بر درم بخش
 عفو کن دون بختیهای مرا
 محو کن بی جرمیهای مرا
 مبتلای خویش و خیر آن توأم
 که بدم گریخت هم ز آن توأم
 بیک نظر بپوی دل پر خونم آر
 در میان این همه پر و آنم آر
 کرد تو خوانی تا کس خویشم می
 هیچکس در کرد من نرسد می
 من که باشم تا کسی باشم ترا
 این بسم که ناکس باشم ترا

ای ز فضل نمانده نومید کس خلقه داغ تو ام جا و بد پس
 هرگز آفتوش نیست دل با در تو خوش مبادش ز آنک نیست او مرد تو
 در عشق آعد دوی هر دی حل شد بی عشق هرگز مشکلی
 تا یکی افسردگی می ماندت صد جها مردکی بی ماندت
 زنده کج شو این مردکی از خود کرم شو افسردگی از خود ببر
 عاشقان چو ناکرم در کار آمدند از وجود خویش بیزار آمدند
 مرد همت با شت تا همت دهند هر زمانه ملک همت همت دهند
 هرگز شد همت عالی بد بد هر چه همت آن حشر شد عالی بد
 هرگز یک ذره همت داردست کرد او فور شد از آن یک ذره است
 لطفه ملک جها نه همت است برد بان مرغ جها نه همت است
 اهل همت جا و تن در با خستند سها با سوختن در با خستند
 مرغ همت با بخشند قرب هم ز دنیا در کند سستند هم ز دنیا
 که تو مرد این چنین همت نه دور شو کاهل ولی همت نه
 نفس تو هم احوال و هم غور است هم سک و هم کاهل و هم کاف است
 که کسی بستاند اما دروغ از دروغی نفس تو کبر و فروغ

بنیست روی اند این سک شود که دروغ این چنین فیه شود
 بود در اول همه بی حاصلی کودکی و بی دلی و غافلگی
 باز در اوسط همه بیگانهگی و ز جوانی سعبه دیو آنکی
 باز در آخر که پیری بود کار جان خرق در مانده و تن گشته زار
 با چنین عمری بجهل آراسته کی شود این نفس گن پیر آسته
 چو ناول تا با خفا غفلت حاصل ما لا جرم بی حاصل است
 ای ز غفلت غرقه در بای آن میندانی گزچه می مانی تو بان
 هر دو عالم در لباس تقویت است می بارند و تو در معصیت
 حب دنیا ذوق ایمانت ببرد آرزو آن تو جانت ببرد
 هست دنیا آسایش و آرز مانده از فرعون و از غرور باز
 حق تعالی گفت لاشی نام او تو چنین آویخته در دام او
 هر که در یک ذره لاشی کم شود کی بود ممکن که او مردم شود
 کار دنیا چیست بیکاری همه چیست بیکاری گرفتار همه
 هست دنیا آشتی افروخته هر زمانه خلق دگر را سوخته
 همچو شیر آن خشم ازین آتش بدوز ورنه چو ناله بر دانه زین آتش بدوز

هر که چون پروانه شد آتش پرست / سوختن را آتش بد آن مغرورست
 هرگز او راه ز درگاه بجاند / پای بسته در درون چه بجاند
 در حساب بت جوز را ز صدام / موی شکافی بطه آری مدام
 بت در دین چون فرزند آمدی / خاک بر رفت که بس تنک آمدی
 چون بطه آری رسی سطل سوی / چون بدین داری رسی خبر آن سوی
 که تو بت جو زدهی در پیش را / کار او را خوان خوری که خویش را
 نه جو عمری و جو رندی بآیدت / که جوی بدهی جیبی بآیدت
 مرد دنیا جا و دل در خونانند / صد هزار آن رام ریکر کون نهند
 تا بدست آرد جوی ز راه صدام / چون بدست آرد ببرد و السلام
 و آتش او را بود آن ز رحلال / او بجاند در غم و ز ر و و بال
 ای همه چیزی بهیجی رادم تو / پس چنین بر هیچ دل بنهاد تو
 عزیزنا بآیدت تا رنج بهام / کس نخواهد یافت آن تا این بهام
 ای سرو و ادب باغ تو زندان تو / خانه آن تو بلای جان تو
 در گذر زین خاکدان پر غرور / چند سیمایی جهان پر غرور
 چشم همت برکت آرد بهین / پس قدم در راه نه و در که بین

چون رستبندی بدان درگاه جا / خود نیکویی تو ز غنث در جهان
 تا نکرد آنی ز ملک و مال روی / یک نفس شهادت این حال روی
 دوخته بر در و دیوار بدوز / هر چه داری تا سه موی بسوز
 چون بسوزی کل باه آتشین / جمع کن خاکسترش بروی نشین
 که چنین کردی برستی از بهم / ورنه خون خورتانک مستی از بهم
 چون درین زندان بستی نتوان / خوشتر را باز بر از هر چه هست
 دستها اول ز خود کوتاه کن / بعد از آن مردانه عزیم راه کن
 تا در اول پات بازی نبودی / این سفر کردی بازی نبودی
 اندرین ره آن بود فراز آنه / کوند آرد ریش خود را آتش نه
 که بود کار زن تا بد افتاب / و ر بود دهقان بناد و منع آب
 ای که روز و شب معطل مانده / همچنان بر کام اول مانده
 در همه عالم کراکاهی از و / زوجه به دیدی که آن خواهی از و
 تا بهشت دوزخ در ره بود / جا تو زین راز کی آ که بود
 چون ازین هر دو بر و آبی تمام / صبح این دست بروی آید ز تمام
 مرکب جا تا این دل در پیش را / که کذبند بر تو هرگز خویش را

من نه شای خواهم و نه خردی آنچه میخواهم من از تو هم از تویی
 چیست رو به نه بگوای هیچکس تا بد آن دل و بانی بت نفس
 که ز شوق او دل شد مبتلا مر که هرگز کی بود بر تو و آ
 کی بخیرد هر که آبا اوست دل دل بدوم دست دآرد دست دل
 علم هست آنچه که اسرار هست طاعت روحانیا بسیار هست
 سوز جان و درد دل می برسی زانکه این آفتاب ندهد کسی
 که بر آید از سر در یک بیت آه میبرد بوی جگر تا پیشگاه
 آه اگر از جای خاص آید بید مرد و آغای خلاص آید بید
 که بود در قاتی صد نوحه که آه صاحب درد آید کارگر
 هر که این صفت و این در نیست خاک بر فرش که آنکس نرسد
 صفت و آه جرات بآید در جرات ذوق راحت بآید
 که درین منزل تو مجروح آمدی محمد خلوت که روح آمدی
 که تو مجروحی دم از عالم مزن داغ می نه بر جرات دم مزن
 داغ دل آور که در میدان در اهل دل از داغ بشناسند مرد
 تا نگر دی مرد صاحب درد تو در صف مردان بنایستی مرد تو

هر چه از گردون گرد آن میرسد از طفیل جان مرد آن میرسد
 تا بنفشد بر توی مردی را نظر از وجودی خویش کی بآی جنبه
 که تو بنشین به تنهای بسی راه نتوانی بریدن بی کسی
 پیر باید راه را تنها مرو از سر عجب درین دریا مرو
 هر که شد در ظل صاحب دلی بنودش در راه هرگز نچلفتی
 ذره که بر ک هستی با شدت کافری و بت پرستی با شدت
 که بید آید ز هستی یک نفس نیز بار آن آید از پیش و پس
 تا تو هستی رنج جان را تن به صد بار آه هر زمان که دریا به
 چون برون آید ز پنداری وجود بر تو کرد دور بر کار وجود
 بسته مردار دنیا آمدی لاجرم محجور معنی آمدی
 نفس را همچو ضعیفی سوز پس چو عیبی جانور جان پر فروز
 ضربوز مرغ جان را کار ساز تا خونت روح الله آید پیش باز
 ای که بودی مرغ باغ بهشت در سوختی از زخم مار هفت و سه
 صحبت این مار در خونت نکند و ز بهشت عدلا بیرون نکند
 تا ننگ دانی هلا این مار را کی سوی شایسته این اسرار آ

ای که اندر چاه ظلمت مانده مبتلای حبس تمامت مانده
 خویش را زین چاه ظلماتی برآر سر زاوچ عرش رحمتی برآر
 همچو یوسف بگذر از زندان و چاه تا سوی در مهر عزت بادشاه
 پس که در ریاهای آتش درخت تا ز پنداری که راهی کونست
 شمر گردد باید این راه را شکر ز آفتاب دوست و دریا سخت زرق
 کشتن پای از دو کاری بود ورنه بی اوز بستان عاری بود
 مردمی باید تمام این راه را جانی بآید این در کار آ
 دست باید بستن از جا مردوار تا توانی گفتن که هستی مردکار
 صد هزار آن جا شود بر و شمار که نو جانی بر فانی مردوار
 جاز به این بکار آید ترا تا دمی در خود یار آید ترا
 جانی جانان بر ز هیچ چیز همچو مردان بر فانی جا عزیز
 خانه نقیصت طهای برهوی خانه دل مقعد صدقست پس
 حضرت حق هست در بای عظیم قطره خورشید جنان نعیم
 قطره جوید هر کجا دریا بود هر چه جز دریا بود سودا بود
 چون بدریای جانی راه یافت سودا بک قطره جز آید ستان

چون زنا مرد نه ام من مرد جامه نیلی کردم از درد او
 خشت لب بنسبده ام مدحش ز آتش عشق آب من شد جوش من
 گریه بجم قطره از کوشش زنده جاوید کردم پرورش
 درو صاکن کرد چه نتوانم رسید در خیالش راه بنوا نم برید
 می نهم من دور سوی در کمالش یا بحیرم یا بسوزم در رهش
 چون ندانی دره را هیچ و تاب چون توانی یافت کج آفتاب
 سایه خود کرد بر عالم نثار کست چندین خلق هر دم شکار
 صورت خلق عالم سر بهر سایه اوست این بدان ای بی خبر
 این بدان چون آن بدانی تخت سوی آن صف نیست کردی دست
 چون بدانی که ظل کیستی فارغی که مردی و کز نیستی
 چون تو کنی آنچه گفتم نه حق بیک در حق دانای مستغنی
 که تو می داری جمال یار دوست دل بدان آینه دیدار اوست
 دل بدست آور کمال او به بین آینه کجا جمال او بین
 که ترا پیدا شود بیک فتح باب تا درون سایه بینی آفتاب
 عزت این در چنین کرد اقتضا کند در او دور باشد هر کرا

چون صریم عز او نور افکند غافل خفته را دور افکند
 سالها بر دند مرد آن انتظار تا یکی را باز شد از صد هزار
 گاه آب نیت با درگاه او خاک می باید شد در راه او
 نه همه زهد مسلم می خزند هیچ بر درگاه هم می خزند
 کوبه های آتشین در ره بیت این چنین کاری نه هر کار گیس
 در چنین راهی که مرد آن بی با چادری در سر کشیدند از جفا
 از نوای مکیب چه چیز جز عبا گر کنی غمی بحیری زار زار
 پای در نه کر تو هستی مرد کار چون زن آن دست آفرینش بدلا
 عشق چون در سینه منزل گرفت جانکس را ز هستی دل گرفت
 روز باز آر چنین را آسند نوزبان خویش را بر خاسته
 هر نفس ز آفتاب عزت کوهر سوی حق هر ذره نور بهر بیت
 از قدم تافق نعمت های دوست عرضم بر خویش نعمت های دوست
 تا بدانی که چه دور افتاده در جدایی بس صبور افتاده
 حق را پرورد ~~بسیار~~ با صد عز و ناز نوز نادانی بغیر مانده باز
 ای در اول آشنایی یافت آخر از غفلت خدای یاقیه

خان می باید

ای چه کارست مرد آن در آی عقل بر هم سوزد فرزانه در آی
 پای در عشق حقیقی نه مدآم نوس کجا با اذهای مرد آنه جام
 آنک جا مرد را سوی دهد از دها را صورت موری دهد
 خویش را کم کرده را از جوی پیس از آن کت باز جوید باز جوی
 چون نیای زین خود را باز تو چون بحیری کی شناسی را ز تو
 نه بهشت آری ترا از خود خبر نه بگردن از وجودت هیچ اثر ^{وجودت}
 ای محنت جاعه مرد آن مدار خویش را زین پیس سر کردن مدار
 چو نه نه مردی و نه زن در کار عشق کی توانی کرد حل اسرار عشق
 که ترا در راه عشقت ابتلا بر فلک بر کسوانی از بلا
 که بدعوی عزم این میدان کنی سر دهی بر بار و ترک جان کنی
 سر بدعوی پیس ازین مفر از تو تا بر سوای نمائی باز تو
 هر که جا خویش را آگاه کرد ریس خود دستار خوان راه کرد
 که تو پیس ای ز قوری در نظر خویش را از بی بانی بنر
 مدح و دقت که تفاوت میکند بت کری بانی که اوست می کند
 چو نه ترا صدمت بود زیر لطف چو نه نمایی خویش را صوفی بخلق

ای که بر خوان خدا آن میخوری پس همه فرما سبط می بری
دیوت از ره بردو تا خولت نیست وز مسلماتی بجز قولت نیست
در غم دنیا گرفتار آمدی خان بر فرقت که مرد آه آمدی
کلنج دنیا که زندان آمدست سر بر اقطاع سبط آمدست
دست از اقطاع او کوتار دار تا بتا شدن لعین را با تو کار
عشوه ابلیس از تبیس نیست در نویت بد آر زو ابلیس نیست
کر کنی یک آرزوی خود تمام از تو صد ابلیس زاید و السلام
از صفات خود بگفتی آن شو بعد از آن بادی بگفت با خان شو
تا تو در ظاهر هر نکردی کار ساز عقل در باطن نکرد و اهل راز
که چه دولت دادش بی علت طاعت او کار صاحب دولت است
کر تو خواهی دولتی طاعت کنی طاعت صد سال یک عت کنی
چون تو مردی کار باش روز زور بگت بند بر تو این طلب
اول از هستی خود بیزار شو پس بگو نیستی در کار شو
کر سوی در نیستی صاحب نظر در جهان فقر کردی دیوه ور
همه کار با عشق و مازی بود کسری با جفا باری بود

بکنفس

بکنفس که قرب حق می بآیدت در میان خون وطن می بآیدت
عمر در اندوه اگر بر دم بر کاشکی بودیم صدم عمر و کمر
تا در اندوه هست بر می بردی هر زمانه در دگر می خورد می
تا بتاید درد این کائنات بدید قصه این درد نوانی سبید
کر شود درد دامن گیر تو برکت بد سر بر زنجیر تو
درد او کرد آمنت کبر دهمی رستگاری بای از عالم دهمی
در نگیرد دامت این درد زود گفت کوی من ندانم هیچ سود
کر تو خواهی تا سوی از اهل راز تا ابد منکر سوی هیچ باز
ز اندک کجای نظر خواهی فکند در کنایه خویش سر خواهی فکند
هر زمانه این راه بی پای ترست خلق هر ساعت در وضیعت ترست
تا ابد این راه و منزل رفتن است جمله در ضوایه دل خوفن است
چاره این چیست در ضوایه آمد و ز وجود خویش بیرون آمد
چون نمی تابیم سر این رسته باز همچو سوزن مانده ام سر گشته باز
حل و عقد و این چنین سطحانی کی توان کرد بر کر رانی
از رعونت دور باش و راه بین تا نگر دی همچو ابلیس لعین

رعونت

اندر باده قند پیاری کنند از زری مس از کلی خاری کنند
 سحر آن دیده عصای را امین گفته آتش برب العالمین
 پس جهود آن کور در پیغمبری سجد کرد پیش کادان خری
 نوحیان دانی که این باز آری هست چون باز آری بعد از دوستی
 این چه دریا است قوس نابید این چه درگاه است قفس بی کلید
 گردید درگاه در آبی بددی جبهت با سوزینی عالمی
 بیت دمت را صد جهان جبهت دهند دژه جبهت به صد حسرت دهند
 چون نودریای نه نظاره کن کرد خشی کرد و گشتی آری کن
 معرفت چه تابق هر ناکس است کلیم فی ذاته محیی بس است
 سینه این میر اگر نوزنه خاک این در بایس اگر نوبنده
 هفت دریا نوس کن پس در خیر ز آرزوی قطره دیگر بگر
 هر که آبستن شد از در این اوزنی باشد بنام مرد اینا
 که کلاه فقر خوانی سر بر از خود و جده جهان بگر بر
 این کلاه بی سر نیست ای سر کی دهند تا نومی نازی سر
 اهل دل را زوق و فهمی دیگر کار این فهم از دو عالم برتر است

هر کرا

هر کرا این فهم در کار افکند خویش در در بای اسرار افکند
 چاره این کار سر کرد نیست داری این دردی در معانیست
 راه دورست ای سر همتا باش خواب با کور افکند و بیدار باش
 جهد کن تا اندرین راه در آن تو بیت ذره غایبی بسته باز
 تا که باشد یاد غیری در صواب زگر مولی باشد از نودر حجاب
 تا بود بیت ذره هستی بجای کعبه باشد کرمی در عشق پای
 که همه عالم نواب تو بود چون تو باشی آن عذابی تو بود
 هر کرا بنمود این محض عطا دانگ آسمود آن حکم قضاست
 بیت جده جهد میباید ترا تا در این کنج بکشد ترا
 زانکه در راهی که سطران کنج کنجها دیدند رنج و برنج
 صدت دادند زان ره پیش تو تا بجنبند نفس کاف کس تو
 سر بر آن ره آورد مردانه و آری کنج می جو بادی پر انتظار
 چون نودر راه دگر بوبنده نیست کنج آنجا که نوبنده
 در ره روی روگانش است داده جهد کن چون سر بدانت دام اند
 ره روان رفتند و نودر مانع حلقه از سر زنی که بس در مانع

راه زدم فوی عالم ترا نیست پروای خدا یکدم ترا
 چون نمی آید به از خویش تو کی توانی شد خدا اندیش تو
 آخ از خواب امل بیدار شو یکدم ای مست هوا هشیار شو
 پس درین وادی فرو شو مردار تا ببینی ره روان از آصف هنر آ
 سر به سر گشت کار او نو چنین از آذر اسرار او
 چند گویم هر چه مرد دنیا بود در دلت بیست زن در دایه بود
 لب چون نو مرد در در دنیا به چه دانی تو که خور عیال نه
 بهیست این راه کار مشکل است صد بهای زین هول در خون است
 هر که او تر دیکتر خبر آن زانت کار دور آن باده است راست
 لطف او در حق هر که افزون بود بی شک آنکس غرقه اندر خون بود
 دوستان را هر نفس جانی دهد لب جان سوز که تا نانی دهد
 هر بلا کین قوم راحق دادم زیر آن کین کرم بنهادم است
 هر سر آب لطف او خوابی مدام قطع کن وادی قهر او تمام
 زانت که این نبوده آن نبوده بی بلای درد در ما نبوده
 زندگی کردن بجای زین نیست زنده بود جز بجا جان زنده نیست

نور و گز کار او آ که نه در غر آبشین که مرد ره نه
 ای در بقا و بهی سدر تو شنه می میری و در با زیر تو
 شنه از دریا جدا می کنی بر سر کین و کدای می کنی
 کار باید کرد و مردی کار نیست ورنه ثواب از نوره بسیار نیست
 ای عجب چندی ملک با درد و ریخ بر سر کین و می جویند کین
 تا نیامد جانم آشکار رهنه آستند سوی کرد کار
 ره بید آمد جو آدم شد بید در دل او هر دو عالم شد بید
 آنچه جمله عرش می پنداشتند تا بتوفیق خدا بر آستند
 دآن دل پر نور آدم بود و پس زانت آدم هر دو عالم بود و پس
 باس تا فردا محک کرد کار آن نقد مرد آنرا بید آرد عیان
 پس به بینی قدر این کار عظام کرد و جوش یافت این عالم نظام
 تا سف در خود نیایی پیش تو کی بکند خود رسی از خویش تو
 لب تا در خود سف نبود ترا در حقیقت این نظر نبود ترا
 که بکند خویش ره بایی تمام قدسیا ترا فرج خوانی و اسلام
 که همه عالم شود زبرد زبرد نیست جز سر گشتی کارم دگر

همچو من شو کر تو هستی مرد کار ورنه بنشین چون نداری در کار
 هر زمانم زخم چون کوی رسد می ندانم تا کیم بوی رسد
 او هو میدانی که این از بهر او کر برای او بخون کردم نکوست
 چند خواهی بود نه پخته نه خام کاری باید کرد می باید تمام
 هر که او در کار خود کامل بود عاقبت مقصود او حاصل بود
 نقطه فقرت پستان همه فقر جا سوزست در میان همه
 کر بقرت نیست فخری چون رسول هست و نیست شرکه و فضل و تو
 فقر چون کعبه چار را گامد پنجم جز ذات حق نتوان خورد
 در زمان مصطفی این هر چهار بر صحابه بود دایم آشکار
 جوع و جا بازی و زل غریبت چون گذشت این جام پنجم قیامت
 در بیابانی که صعلوگاه راه در رکاب آرند پای اینجا بگاه
 پس ملوک مست دنیا آن زمان جمله در خانه گیرند از میان
 کر تو هستی مرغ عشق و مرد راه از در حق صد هزار آید خواه
 تا بد آن هر دین خور را بنکری خویش را بای محنت کوهری
 پس بچندان ربه خون کردی بار دیگر صد هزار آید خواه

تا بد آن

تا بد آن هر کویش در بیل و نهال بسنوی از در که حق آشکار
 کای محنت کوهر اینجا بآر نیست عشق ما را با محنت کار نیست
 مردی باید نه سر او رانه پا جمله کم گشته در و او در خدا
 کر تو بر جا لرزی و که بر تنی چند لرزی چون نیرزی از زنی
 کر تو بر جا لرزی و بر تن مدام خود بیک از زنی نمی از زنی تمام
 تا یکی همچو زنان هر دو کی مرد عاشق با کسی افسردگی
 کر تفاوت با شد از دست او سنگ با کوهر نه تو هست او
 کر عزیز از کوهر و از سنگ خوار پس ندارد دوست اینجا هیچ کار
 سنگ و کوهر رانه دشمن شوند از نظر کن تو که این از دست او
 کر ترا سنگی زند معشوق مست به که از غیری گذارای بدست
 مرد باید کن طلب و زانتظار هر زمانه چاره کند دره نثار
 کر فرواستد زمانی از طلب مردی باشد در بهاره بی ادب
 نه زمانی از طلب ساکن شود نه می آسودنش ممکن شود
 سالک از آهفت و آری در دست چون گذشتی هفت و آری در دست
 مست و آری طلب آغاز کار و آری عشقت زان پس بی کنار

پس سیم وادبستان افت
 هست چارم وادی استقامت
 هست پنجم وادی نوچید پست
 پس ششم وادی حیرت صعب
 هفتمین وادی فقرت و فنا
 بعد از آن روی روشن نبود سر آ
 در کشتی افقی روشن کم کرد
 کر بود بک قطره قلمروم کرد

یکم وادی طلب

چون فرد آبی بوا دی طلب
 پیشت آید هر زمانی صد تعب
 صد بنا در هر نفس اینجا بود
 طوطی کردون مکس اینجا بود
 جد و جهد اینجا باید سلاها
 ز آفت اینجا قلب کرد در حالها
 مال اینجا باید انداختن
 ملک اینجا باید در با حقن
 در میان خونت باید آمدن
 وز جه بیرون رفت باید آمدن
 چون نماند هیچ معلومت بدست
 بات باید کرد دل از هر چه هست
 چون دل تو بات کرد از صفات
 تا فتن گیرد بجات نور زات
 چون شود نور در دل تو آشکار
 در دل تو بت طلب کرد هزار
 که شود در راه تو آتش بید
 و شود صد وادی تا خوش بید
 خوش را از سون او دیوانه وار
 بر سر آتش زند پر و آنه وار

سر طلب

سر طلب کردد زمستان فی خویش
 جرعه میخواید از ساقی خویش
 جرعه زان بام چون نوش شود
 هر دو عالم کل فراموش شود
 قطره دریا بماند خشک لب
 سر جان میبکند از جا طلب
 ز آرزوی اندک سر بشناسد او
 ز ازهای جاستان نهد آو
 کفر و ایمان هر دو کر پیش آیدش
 در پیر تادری بکشد آیدش
 این چنین باید طلب کر طایبی
 تونه طایب بدعوی غایبی
 کر نمی یابی تو او را روز شب
 نیست او کم هست نقصا در طلب

دویم وادی عشق

بعد از آن وادی عشق آید بید
 عرف آتش شد کسی کا بخار سید
 عاشقان با شد که چون آتش بود
 کرم رو سوزند و سرکش بود
 لحظه نه کافری داند نه دین
 زره نه شک نشاند نه یقین
 هر چه دارد بات باز ببقد
 وز وصال دوست می باز ببقد
 می طبد پیوسته در سوز و کداز
 تا بجای خود رسد ناکاه باز
 ماهی از دریا چو با صحر آفتد
 می طبد تا باز در دریا افتد
 عاقبت اندیش بنور بکزغا
 در کشد خود را با آتش صدها

کس درین وادی بجز آتش مباد و آنک آتش نیست عیشش خوش مباد
 ای مباحی این سخن آن تو نیست مرندهی تو این بدندان تو نیست
 عشق جانان آتشست و عقل دود عشق گامد در کربزد عقل زود
 عقل در سودای عشق استار نیست عشق کار عقل مادر زار نیست
 کر ز غیبت دیده بخشد راست اصل عشق آنکه به بینی کز کجاست
 چون ترا از غیب چشمی باز شد با نور آن جهان همراز شد
 و در چشم عقل بکتابی نظر عشق را هرگز نه بینی با و سر
 مرد کار افتاده باید عشق را مردم از آره باید عشق را
 نونه کار افتاده و نه عاشقی مرده تو عشق را کی لا یقی
 زنده دل باید در بهار صحرای ناکند در هر نفس صد جانثار
 تا ضییعی کاری نیفتد مرد را او به داند عشق را و درد را
 ای در بهار و در درمات نبود روز این میدان مردانت نبود
 عشق باید که خوری بنانند پس صفات تو بدل گردانند
 کمترین حیرت در محو صفات بخشش جانشست و ترک ترهات
 عاشقان جا باز آره آمدند و ز دو عالم دست کوتاه آمدند

زحمت

زحمت جا از میا برد آستند دل بکلی از جهان برد آستند
 جان چو بر خاست از میا جا خوش خلوی کردند با جانان خوش
 سیم و آری معرفت

سالک چو آیدت پیش نظر معرفت را دانی بی با و سر
 هیچ سالک راه را پایا ندید هیچکس این درد را در مان ندید
 هیچ ره در وی نه چو آن دیگر سالک تن سالک جا دیگرست
 سیر هر کس تا کمالی او بود قرب هر کس حسب عالی او بود
 تا جرم چو مختلف افتاد سیر هم روش هرگز نیفتد هیچ طیر
 معرفت زینجا تفاوت یافت از سهراباره عالی صفت
 چون بناید آفتاب معرفت کان یکی محراب و این بت یافت
 هر یکی بنیاد شود بر قدر خویش باز یابد در حقیقت صور خویش
 سر در آتش بر و روشن شود کفنی دنیا بر و کلشن شود
 مفت بیند در درون پوست او خود بیند دره جادوست او
 صد هزار اسرار در زیر نقاب روی می بنماید پس چو آفتاب
 صد هزار آن مردم کم کرد مردم تا یکی اسرار بین کرد عام

کاملی باید درو جان شکر ف تا کند غواصی اینا یکی زرف
 که ز اسه آرت شود زوقی بدید هر زمانت شود شوقی بدید
 تشنگی بر کمال اینجا بود صد هزار آن خواب خیال اینجا بود
 که بیازی دست تا عرس مجید دم مزه یک عت ز اهل من بدید
 خویش را در بحر غافل غرق کن ورنه باری جان ره بر فرق کن
 که نه خفته حواهل تنبیت پس چرا خود را نداری تقویت
 که نداری شادی از وصل یار خیز باری ماتم هجران بدار
 که نمی بینی جمال یار تو خیز منین می طلب اسرار تو
 که نمی دانی طلب کن سرمه دار چون خری تا چند بانی بفرار
 در تو مرد ز آهوی شب زنده باش بنده کی کن تا بروز بنده باش
 ورتو هستی مرد عاشق سرمه دار خواب آید عاقل چه کار
 که نه آنی تونه این ای بی فروغ رومزن در عشق با لاف دروغ
 که بخفتد عاشقی جز در کفن عاشق خوابم ولی بر خویش تن
 چون در عشق از سر جهل آمدی خواب خوش بادت که نا اهل آمدی
 روحت این ای مرد اگر خوشه خواب خوش بادت اگر بوبنده

پایش کن بسی در کوی دل زنت دزد آتند در پهلوی دل
 مست از درد آن دل بگرفته راه جوهر راز از دزدان نکاه
 چون ترا این با سبائی شصت عشق زود آید بدید و معرفت
 مرد را بی شک درین دریا خون معرفت آید ز بی خوابی برون
 هر که ادب خوابی بسیار برد چون بخت شد دل بیدار برد
 چون زینخوا بست بیداری دل خواب کم کن در وفا آری دل
 چند گویم چون وجودت غرقه ماند غرقه ما ز آفریاد نتواند رها کند
 عاشقان رفتند تا بستن همه در محبت مست خفتند آن همه
 تو برو ز با ش کمان مرد آن مرد نوش کردند آنچه من بایست کرد
 هر که آید زوق عشق او بدید زود باید هر دو عالم را کلید
 که زنی باشد شور مرد شکر ف ورتو مردی شود دریا زرف
 مست دایم سلطنت در معرفت جهل کن تا حاصل آید این صفت
 هر که مست عالم عرفانه بود بر همه خلق جهان سطر بود
 ملک عالم پیش او ملکی بود نه ملک در پیش او فلکی بود
 ملک این را راز و دلت این شمس ذره زین عالم از دین شمس

که سوی قانع بملت این جهان تا ابد ضایع بمانی جاودان
که بد آنندی ملوک روزگار زوق بن شربت ز بربانی کنار
جمله در عالم نشیندی غفور روی بن دیگر نه بیندی زودور
چارم در وادی استغنا

بعد ازین وادی استغنا بود نه دور دعوی و نه معنی بود
بی جهد از بی نیازی صهری می زند بر هم بیکم کسوری
هفت دریا بن شمع آید بود هفت دوزخ بیک شمع آید بود
هست جنت نیز آبی صمد است هفت دوزخ همچو پنج آفرین است
هست موری را نام آید عجب هر نفس صد پیل اجری بی سبب
تا کلاعی را شود بر حوصله کسی نماند زنده در صد قافله
صد هزار آن سپهر پوش از غم بخت تا که آدم را جراحی بر فروخت
صد هزار آن جسم عالی شد روح تا در آن حضرت درودی گشت نوح
صد هزار آن پشته در شکر قنار تا بر آیم از میان بر سه قنار
صد هزار آن طفل سه پیر به گشت تا کلیم اند ما حب دین گشت
صد هزار آن خلق در زنجار گشت تا که عیسی محرم اسیر گشت

صد هزار آن جاودل تا آید بخت تا محمد یک شبی معراج یافت
قدر نه نو دارد آید نه کهن خواهی آنجا کار کن خواهی مکن
که در به دریا هزار آن جافکار شبنمی در بحر بی پای قنار
که فرو شد صد هزار آن سر بخواب ذره بآسیه شد از آفتاب
که شود افلاک و انجم تحت تخت در جهان کم گیر هر کی از درخت
که ز مایه در عدم شد تا بجا پای موری شد در قوجا
که در عالم شد چه یکبار نیست در زمین سنگی جهان انکار نیست
که نماند از دیوان مردم اثر از سربت قطره باران در گذر
که بریند جمله تنها بخت موی حیوانی اگر نبوده پات
که بیکه گشت این نه طشت کم قطره در هفت دریا گشت کم
در نگر ای سالك صاحب نظر تا محمد کو و آدم در نگر
آدم آفرید کو و ذرات کو تا م جزو بیات و کلیات او
نیست این وادی چنین سهل ای سهل می رانی تو از جهل لایم
که چه عالم بر فتن سپهر کام اول باشد چون بندگی
هیچ سالك راه را با نازید هیچکس این درو را در مانید

کربانی همچو سنگ افسرد
 کام مرد آری و گاهی مرده
 و ربت آستی و دایم میری
 تا بد بانی در آئی بسوی
 نه ندان دوست و نه استادت
 نه ز آزار به و نه مرده است
 مشکلی کاری که افتاد چه سود
 کار سخت و نیست استادت چه سود
 بی بناری بین و استغنا نکر
 خواه بآس خواهی توجه کرد
 برق استغنا چنان آتشی فروخت
 گرفت او صد جریانی بکشت
 صد جریانی هر دم فرو ریزد بجان
 که جریانی بود درین و آوی چه بک
 نونداری تاب این کج کزین
 کرد این کم کرد و در کجی نشین
 جمله مردان نهان بجا شدند
 از دو عالم بی نشان بجا شدند
 روزگار است دل آشفته کار
 تا بغفلت میگذری روزگار
 خبر ابد و آری مشکل قطع کن
 بگذران جان و زخوری قطع کن
 زانکه تا بجا و بادل هم بری
 مشکی و ز مشکیان کافری
 چند گویم که بدلم از در راه
 فواید و بدت تا ندیدم مرد را
 میسپودم شدم بسیار کوی
 و ز شمایت تن شد اسرار جوی
 که شمای اسرار دانه شود
 آنکه می از حرف من آ که شود

کرم

کرم گویم بیستی در ره چو پستی
 جمله در خوابت کو آ که کسی
 بعد از پنج و آری نوحیدست و پس
 منزل بخرد و تغذیست و پس
 که پس بی عدد کرد اندکی
 آن یکی باشد در بره در یکی
 چو پس باشد بی اندر یک عالم
 آن یکی اندر یکی باشد تمام
 چو بروشت از عدد بیا این احد
 از ازل قطع نظر کن و ز ابد
 چون ازل کم شد بد هم جا و آن
 هر دورگی هیچ ماند در جریانی
 ز آنکه هست این عالم پر نام و تن
 همچو بسته از صد گونه و رنگ
 که بدست آن نخل را عالم یکی
 آن همه چو موم کرد بی شکی
 چو همه مومست و دیگر چیز نیست
 رو که چندین چیز جز یک چیز نیست
 چو همه باشد همه باشد و وی
 هم منی بر خیزد اینجا هم نوی
 هر که در ربای دخت کم نشد
 که همه آرام بود مردم نشد
 هر یک از اهل هنر و ز اهل عیب
 آفتابی دانه اندر جیب عیب
 عاقبت روزی بود کاف آفتاب
 با خوشی و بر اندازد نقاب
 هر که او در آفتاب خود رسید
 تو بقیه میدان که نیک و بد بدید

تا تو بآشی بنک و بد اینجا بود چون تو کم گشتی همه سودا بود
 و بر بانی در وجود خویش باز بنک و بد بینی بی و ده در آن
 تا که از بهی بیدار آمدی در نهان خود گرفتار آمدی
 گشتی اکنون جواد بودی یعنی از هستی معطل بودی ده
 تو درو کم شو که توحید این بود که شدن کم کن که تقید این بود
 مرد سالت چو رسید اینجا بگاه جایگاه و مرد بر خیزد ز راه
 چنان که در کل شود نه کل نه جزو صورتی باشد صفتی چنانچه عضو
 هر چهار آید بر دهن از هر چهار صد هزار آید فزون از صد هزار
 در هر سنار آید ستر عجب صد هزار آید طفل بینی خست لب
 عقل اینجا کیست افتاده بدر مانده طفل کو و مادر زار گریه
 دزد بر هر که این ستر نداشت سر ز ملک هر دو عالم تافتست
 ششم در وادی حیرت
 بعد از این وادی حیرت آید کار را نیم در دو حیرت آیدت
 هر نفس اینجا چو نیقی باشد هر دمی در و در نیقی باشدت
 آه باشد در و باشد سوز هم روز شب باشد نه شب نه روز هم

از ازیب هر موی این کس خون بقیه می چکد پس سوخته از درد دین
 مرد خیز آن چو رسید اینجا بگاه در خیز مانده کم کرم راه
 مرد زود توحید بر جانش رقم چکد کم کرد از و بنه هم
 کرد و کوی که هستی یانه نیستی کوی که هستی یانه
 فانی یا باقی یا هر دو یانه هر دو خود نوی یا نه نوی
 گوید اصلاً میزد آنم چیز من و آن ندانم هم ندانم نیز من می ندانم
 عا شتم افتاد آنم بر کیم نه مسلمانم نه کافر پس چیم
 کرد از عظم ندانم آگاهی هم دلی پر درد دارم هم نهی
 نه ندانم گفت نه فاموش بود نه میا این و آن مدبوش بود
 نه زمانی محومی کرد ز جان نه از دیک دزد می یابم زان
 دیده ام صاحب جمال کن گمال بی خبر دیش همی کس در هیچ حال
 چست پس طلعت او آفتاب دزد و الله و اعلم بالصواب
 چو نخی دانم جگویم پس ازین خود نخی بینم کسی محرم درین
 مع جواد آید و آید و آید ام در میان این و آن شورید ام
 نه مرا معلوم تا در در کار بر که می گویم چو باران زار زار در دکار

چو نه آگاهم من چنان شده / کن که افتادم چنین بی جا شده
 هر زن از من چو هزاران کوی / ز آنک از کم گشته خود بوی برد
 من نبردم بوی و این چشمه را / چو بر بخت و گشت در حشر مرا
 در چنین منزل که شد دل نا بید / بخت شد هم نیز منزل نا بید
 ربما عفل را سر کم شده / خانه پندار را در کم شده
 هر که او اینجا رسد سر کم کند / چاره خویش را در کم کند
 صوفی میرفت آوازی شنید / کان یکی میگفت کم کردم کلید
 که کلیدی یافت اینجا بگاه / گاه در سبت و من بر خان راه
 گفت صوفی کس نگفت خفته باش / در چو میدانی برو کو بسته باش
 بر در بسته چو بنشین بسی / هیچ شد نبود که بخت بد کسی
 کار تو سهل است شکل آن من / کن تجربه می بسوز جان من
 نیست کارم زانه پای نه سری / نه کلیدم را بود هر کن دری
 کاش این صوفی بسی ستافتی / بسته با بخت در و آيات فتی
 نیست مردم را خبی جز خیال / می ندانند هیچکس تا چیست حال
 هر که او در وادی حیرت افتاد / هر نفس در صد جهل حشر افتاد

در سبت

حسرت

حسرت و گشتگی تا کی برم / پی چو کم کردند من چو بی برم
 می ندانم کاشکی می دانی / که اگر می دانی حیرانی
 مرد را اینجا شکایت نکرد / کف اینجا گشت و اینجا کف شد
 در وادی هفتم فقر و فنا
 بعد ازین وادی فقرت و فنا / کی بود اینجا سخن گفتن روا
 عین این وادی فراموشی بود / کنی و گری و بهوشی بود
 صد هزار آن سایه امید تو / کم شده بینی ز یک خورشید تو
 بجز کفی چو بچس کرد کار / نقشها بر بجز کف ماند جای
 هر دو عالم نقش این دریا پس / هر چه گویم غیر این سودا پس
 هر که در دریا دل که بود شد / دایما کم بود و آسود شد
 کز این کم بود کی با ناس دهند / صنع بینا کرد بسی رازش دهند
 ستارگان چرخه و مرد آن مرد / چو فرور شدند در بحر و آری بدر
 کم شدند اول قدم هر کس که بود / تا جرم دیگر قدم کس را نبود
 عود و هیزم چو بید جاد شوند / هر دو بخت جای خاکستر شوند
 این بصورت هر دو یکسان باشد / در صفت فرق فراتر باشد

برین

کر پدید کم شود در بحر کمال در صفت خود فرو ماند بزدل
بست اگر باکی درین دریا رود از وجود خویش تا پیدا رود
جنبش او جنبش دریا بود او چون بود در میان زیبا بود
نمود او را بود خود چون باد این از خیال عقل بیرون باشد این
هر که اورفت از میان این دنیا چون فنا گشت از فنا این دنیا
که همی خواهی که تو اینجا رسی اندرین منزل بهیچ تارسی
خویش را کول از خودی خویش پس بر آتی از عدم در پیش کن
چانه از نیستی در پیش تو کاسه پر از فنا کن نوش تو
خفته کم کاستی در بر فتن طبع لم یکن بر سر فتن
در رکابی محو کن پای ز هیچ رخت تا بهی بر آن جایی که هیچ
برینا پوش از یکی زیر و زبر بی میان بر بند از لاشی کس
طمس کن جسم ز هم یک یزد بعد از آن در چشم کس کل نبود
کم شود زین قسم یکدم کم میباش بعد ازین قسم دوم هم کم میباش
همچنین می رود بدین آسودگی تارسی در عالم کم بود کی
گم بود زین حالت بوی اثر نیست زان عالم ز آموئی خبر

تا نکردی

تا نکردی بی خبر از جسم و جان که خبر یابی ز جانان بکن جان
بست محرم نفس پس اینجا بگاه در نگیز بهیچ اینجا بگاه
تا که تو دم می زنی هدم می تا که موی مانده محرم نه
که بود موی اضافت در میان هست صد عالم متافت در میان
و تو خواهی تا درین منزل رسی تا که موی مانده مشکل رسی
هر چه داری آتشی را بر فروز بود و تا بودت در آن آتش بسوز
چون نمائند هیچ میباش از کفن برهنه خود را در آتش در فتن
چون بسوزی جلگی عاشق شوی پس فتای عشق را لایق شوی
چون حجاب آمد وجود اینجا بگاه راست ناید ملک و مال و آب و جا
ساکار آند در میدان درد تا فتای عشق با مرد آن چه کرد
ای وجود با عدم آمیخته لذت تو با الم آمیخته
این چه کار است مرد آنه درای عقل بر هم سوز و فرزانه درای
که نخواهی که تو این کیمیا بکنش باری بنظر آید بیا
چند اندیشی چو من بی خویش شو بکنش در خویش خویش اندیش شو
تا دم آخر به بی خویشی رسی در کمال و ذوق در پیشی رسی

آفتاب فقر چون بر تو بتافت هر دو عالم کم زبیت از دین یافت
 چون تو دیدی بر توان آفتاب تو غمانی باز شد ای باب
 هر چه خوابی تا خفتی در بختی حمد در آب روان انداختی
 محو گشتی کم شدی بهجت نمائند سایه گشتی ز ره بی حجت نمائند
 قطره بودی کم شدی در بحر آن می نیای این زمان آن قطره باز
 کرچه کم گشتن نه کار هر کسیت در فنا کم گشتن چون بخت
 چون چنین کاریت اندر ره ترا خواب چون می آید ای ابله ترا
 کسیت در عالم زمانه ای نابا کو خوار شدی کم اینجا بگاه
 توجه دانی تا چه داری پیش تو با خورای آخر فردا اندیش تو
 تا تو هستی در وجود و در عدم کی نو آنی زه درین منزل قدم
 تا نگر دی هر زمانه مقول راه کی شوی مقبول شاه اینجا بگاه
 تا نیای در فنا کم کاستی در بقا هرگز نه بینی راستی
 تا نگر دی محو خواری و فنا کی رسد اصلاً ترا عز و بقا
 این مقام آره جبر نیست تا مگر دیوان سرگردان نیست
 از سر دوری بدین دیوان داری جا پست از دوری میداد داری

در چنینی

در چنین منزل که دل شد نابید بخت هم شد نیز منزل نابید
 سر نیایی از سر دوری درو روی نماید ترا کردی ازو
 دلدل در دو چون شد کام زن کر زنی گامی همه بر کام زن
 تا نگر دی تا سر آری قوت تو کی شود زنده دلی مبهوش تو
 درد حاصل کن که در ما درست درد دو عالم داری جا درست
 کوی دولت آن برد تا پیشگاه کند سر دوری کند در ره نگاه
 در گذر از راهی و سادگی درد باید درد و کار افتادگی
 هرگز آرد دست در عاشق مباد و آنک در ما جوید او جانس مباد
 مرد باید شنید و بی خور خواب شنید کوتاه آید زسد باب
 هر که زین سبزه سخن بوی نیافت از طریقی عاشق موی نیافت
 هر که این بر خواند مرد کار شد و آنک این در یافت بر خور آرد
 که چو مرد آن در دنیا بودی ترا آنچه می گویم بقیه بودی ترا
 ز آشنایی چون دلت بگانه گشت هر چه می گویم ترا آفتان گشت
 من زبلا و نطق مرغ غنا سر سبز با تو گفتم فهم کن ای بی خبر
 در میان عاشق مرغ غنا درند کند نفس پیش از اجل بر می زند

جمله را شرح و بیانی دیگر است ز آنکه مرغانه از باد بکس است
پیش جمع آنکس که سبزه خفت کوز با جمله مرغان شناخت
نوفت شونا به مرغان راه ره دهند در بقایا پیکار
کر نه ام مرغان ره را هیچکس ذکر این گفته ام اینم نه بس
آهضم از ره روان کردی رس قسم من ز آن رفتکاری رسد
باد لم کفتم که ای بسیار کوی چند کوی تن زن واسر آجوی
گفت غرق آنستم عییم مکن می بسوزم گر نمی گویم سخن
بهر جانم میزند صد گونه جوش چون توانم بود یک ساعت جوش
بر کسی نمی آرم بدین خویش را مشغول می دارم بدین
کر چه از دل نیست قایق در دین چند گویم نیم من مرد این
این همه افت نه و بهود کبست کار مرد آن از منی با بود کبست
دل که او مشغول این بهود شد زوجه آید چون سخن فرمود شد
می بیابد ترک جانا چار کرد زین همه بهود استغفار کرد
کر سخن از نیکویی چون زربود آن سخن نا گفته نیکوتر بود
کار آمد حصه مرد آن مرد حصه ما گفت شد آینه در

بسکه

بس که کفتم نفس را فرما نبرد بس که دارم کرد مثل در مانبرد
چون نخواست آید آمد از من هیچ کار شستم از دوست و رفیق با کنار
تا ز کار خلق آزاد آدم در میان صد بلاست دادم
خار غم زین زمره بد خواه بند خواه نامم بر کشید و خواه بند
من چنان باد در خود در مانم کنه همه آفاق دست افت نام
کرد ریغ و درد من بشنودی نویسی جبر آنرا از من بودی
قسم چارفت در جان و جسم من نیست جز درد و دریغی قسم من
از وجود خود نگر دم هیچ سود آنچه کردم و آنچه کفتم هیچ بود
ای در پناه نیست از کس یاریم عمر ضایع گشت در بیکار بیم
چون توانستم ندانستم چه بود چو بدانستم توانستم نبود
این زمانه جز عجز و جفا چارکی می ندانم چاره یکبارگی
خالفای چاره راه تو ام همچو مور لنگ در چاه توام
من نمی دانم که من اهل جیم یا کجایم یا کجایم یا کجیم
نه سری نه دولتی نه حاصلی نه قراری نه توانی نه ولی
عمر در خون جگر بگذاشته بهره از عمر نا بر داشته

از خود دوست

هر چه کردم جمله تاوان آمده جالب عزم به پیاوان آمده
 وین ز دستم رفته دنیا کم شده صورتهم هم رفته معنی کم شده
 من نه کافرنه مسلما چو نکم در میان هر دو جبهه آن چو نکم
 در در تنگم گرفتار آمده روی در دیوار پندار آمده
 بر من بی چاره این در برکتی این ز راه افتادم را راهی نمانی
 مانده ام در چاه زندان پای نیست در چنین جا هم که گیرد جز بود نیست
 هم تن زندانیم آلوده شد هم دل محنت کشم فرسوده شد
 کرچه بس آلوده در راه آمدم عفو کن کرچه بس وز چاه آمدم
 باد در کف خان درگاه توام بندی وز زندانی راه توام
 روی این دارم که نفروشی مرا ضلوع از فضل در پوشی مرا
 زین همه آلودگی پاکم کنی در مسلمانان فراخا کم کنی
 چو نهانها کردنم در خاک خشت بگذری از هر چه کردم خوب و بد
 یارب آن دم یاریم ده یک نفس گمان دم جز تو نباشد هیچکس
 و آسین خشتی که پیوندت بماند منقطع گردند امید از جاپاوت
 بس پیوسته خشت آخر روی من بر مگردان روی فضل از سوی من

چون جو آنم روی خلق عالمی هست از دریای فصاحت سبغی
 چون بخاک آرام سر گشته روی هیچ با رو بزم مبار از هیچ سوی
 سوختی دوی شرمی مادر گذار
 سوختی ما پیش چشم ما مبار

نکت هفت الرسالة هفت منازل حضرت شیخ فرید الدین عطار
 در مدینه فرما در تریب بیغان آید ایضا بد افق آل عباس بن مولانا
 الحاج حسین یاد رسد انکلی

۵۶
 غزله

مرثیه نهم علیه الرحمه

باز این چه نورست که در خلق عادت باز این چه نوحه و چه عزادوست
باز این چه رسته عظیمست که ز بهای بی نفع صور خواسته تا عرش اعظمست
این صبح نیره باز دید از کی گزید کار جهان و خلق جهان جمله در هم است
کوبان طلوع میکند از مغرب آفتاب کاشوب در تمامی ذرات عالم است
که خواست قیامت دنیا بعبیدست این رسته عام که نامش محرم است
در بارگاه ندس که جامه آلت نیست سرهای قدسیا همه بر آنوی غم است
جن و ملک بر آدمیا نوحه میکنند کویا عزای او را دادم است

خوب شد آسمان زمین نور منور قین

پس ورده کنار رسول خدا حسین

کشتی شکسته حورده طوفان کربلا در خاک و خون افتاده بمیدان کربلا
که چشم روزگار بر وفاتش میگردست خون میکند است از سر ایوان کربلا
نگرفته دست دهر کلاهی بغیر است زان کل که شد شکفته بهستان کربلا
در آب هم مصائبه کردند کوفیا خوش داشتند صدمت مهمل کربلا
بودند دیو و دو همه سر بر میکید خاتم زحمت آب سلیمان کربلا
زان ششکها هنوز بقیه میسرند فریاد العطش ز بیابان کربلا

آه از دمی

آه از دمی که لشکر اعدا نکرد شرم کردند و بچشم سلطان کربلا
آندم فتنه بر آتش غیرت سپید شد
کز خون خشم در صدم افغان بلند شد

کاش آن زمان سر آدی کردند نگوئی دین حرکه بلند ستونای ستونای
کاش آن زمان برآمدی از کوه نابکوه سبل سباه که روی زمین تیر کون شوی
کاش آن زمان ز آه جگر سوز اهل بیت بدست شعله برقی صدم کردند دود شوی
کاش آن زمان که این حرکت کردی سیلاب دگر کوی زمین بی سکون شوی
کاش آن زمان که پیکر او در در خانه جان و جهان بیا که همه ازین بیرون شوی
کاش آن زمان که کشتی آل نبی شکست عالم غم غرقه در بای خون شوی
این انتقام اگر بختادی برون حشر با این عمل معامله دهر چون شوی

آل نبی جو دست نظم بر آورند

ارکان عرش را به تزلزل در آورند

بر طوفان غم چه عالمیان آصلا زدند اول صلا بسلا انبیاء زدند
نوبت با دلیا چو رسید آسمان طیب زان خبری که بر سر شجر خدا زدند
پس آتشی ز اشد الماس ریزه ها افتاد خشت بر حسن جنبان زدند
و آنکه سر آدی که ملک محرم نبود کنند از مدینه و در کربلا زدند

وارنیت سینه در آن دست گیرای بس خدایا ز کفن آل عبا زدند
 بس ضربتی کز و جگر مصطفی درید بر خلق نشسته خلف مرتضی زدند
 اهل حرم دریده گریه پاک هم فریاد بر در حرم کبریا زدند

روح الامین نهادم بر آنو سه حجاب
 تاربت شد ز دیدن او چشم آفتاب

خون خون خلق نشسته او بر زمین رسید جوش از زمین بدروه عرش رسید
 نزدیک شد که خانه ایلا شود از آب از بس شکستها که بارگاه دین رسید
 نخل بلند اوج چو صفا بر زمین زدند طوفان آسمان غبار زمین رسید
 باران غبار چون بروضه بنی راند کرد از مدینه بر فلك هفتم رسید
 یکباره جامه در غم کردند به نعل زد چون این خبر بعضی کردند شبنم رسید
 بر شد فلك ز غلفه چون نوبت خروش از اینیا بخصه روح الامین رسید
 کرد این خیال و هم غلط کار کان غبار تا دامن جلال جهان آفرین رسید
 هست از ملال کرده بری ذات ذوالجلال

او در دست و هیچ دلی نیست بی ملال

* رسم جزای قاتل او چون رقم زدند یکباره بر جریده رحمت فلم زدند
 * رسم کزین گناه شیعاً روز حشر دارند شرم کز گناه خلق دم زدند
 * بدست عذاب حق بند بر آید نه آستین چون اهل بیت دست بر اهل شتم زدند

آه از دی

۱ آه از دی که با کفن خون چکارید آل علی چه شعله آتش علم زدند
 ۲ جوی که زد بهام صفها شور کرد بلاء در حشر صف زنان صف محشر بهم زدند
 ۳ از صاب حرم چه توقع کنند باز آن ناک که تیغ با اهل حرم زدند
 ۴ فریاد زان زمانه جوانان اهل بیت کلکون کفن بر صحنه محشر قدم زدند

پس برستان کنند سر بر آه جبهه شیل
 شوید غبار کیویس از آب سلیل

روزی که شد به نیر سر آن بزرگوار خورشید سر برهنه برآمد ز کوه سار
 موجی یخبش آمد و برخواست کوه کوه ابری پیارش آمد و بکست زار زار
 کفتی تمام زلزله شد فان مطمئن کفتی فتاد از حرکت صریح بی قرار
 عرش آبخان بر زده در آمد که صریح پیر افتاده در گمان که قیامت شد آشکار
 آن صیحه که کیسوی خورش طناب بود شد سرگون ز باد مخالف جناب و آ
 جوی که با سحر محمل داد آتش جبریل گشتند بی عماری و محمل شسته سوار
 باز آن که سر زد این عمل از امت نبی روح الامین ز روی بنی کشت شرم آرد

و آنکه ز کوفه خیل الم رو بستم کرد
 نوعی که عقل کفت قیامت قیامت کرد

بر حبل آه چون ره آن کار و آن قنار شور شور و آهه را در کمان قنار
 بهمانند نوحه غلغله در شش جهت قنار هم گریه بر ملا یکه هفت آسمان قنار
 هر جا که بود آهوی از دست با کشید هر جا که بود طائری از آلیا قنار
 شد دشتی که شور قیامت بکرد رفت چون چشم اهل بیت بر آن گشتا قنار
 هر چند بر تن شهید آچشم کار کرد بر زخمهای کاری پنج و ستاد قنار
 ناگاه چشم دخته زهر آوران میا بر پیکر شریف امام زمان قنار
 بی اختیار نعره زند آجبه از او سر زد چنانکه آتش از درجهای قنار
 پس بازبان هر کله آن بضعة الرسول

رو بر مدینه کرد که یا ائمه الرسول

این گشته قنار بهر آه مونس حسین است این صید و پانزده در خون حسین
 این خل نگر آتش جان سوزشگی رود از زمین رانده بگردون حسین
 این مای قناره بدر بای خون که است زخم از ستاره بر تنش افتاد حسین
 این عرقه محیط سها که روی است از موج خون او شده کلکون حسین
 این خلد لب قناره مهنون از فرات کز خون او زمین شده صحن حسین
 این شاه کم سپاه که با خیل شده داه درگاه از این جهان زهر و حسین
 این قالب طنان که چنین مانده در زمین شاه شهید مانده مدفون حسین

پس

پس روح در بقیع بر هر آفتاب کرد
 وصل زمین و مرغ هو آرا کتاب کرد

ای مونس شکسته دل آفاق ما بهین قار غریب و بی کس و بی آشنایین
 اولاد خویشه آ که شفیعا محسنند در ورطه عقوبت اهل جفا یین
 در خلد بر حجاب دو کون استن قنار و آذر جهای مصائب ما بر ملا یین
 فی فی در آه بر خردشان بگر بلا طغیان سید فتنه و موج بلا یین
 تنها گشتگان همه بر خانه و خون نگر سرهای سروران همه بر نبره های یین
 آن سر که بوبر سر و دوش بی مدآم به نبره آتش ز دوش مخالف جد یین
 آن تن که بود پرورش در کشتار تو غلط بخاک مهر که کربلا یین

یا بضعة الرسول از این زیار دار

کو حال اهل بیت رسالت بیاد داد

خاموش محشم که دل سنده آب شد بنیاد صبر و خانه طاق خراب شد
 خاموش محشم که از بن حرف سوزنا مرغ و هوا و ماهی دریا کباب شد
 خاموش محشم که ازین نظم خون چکا در دیده اسد مستحق خون تاب شد
 خاموش محشم که ازین نظم گریه سوز روی زمین زانده جگر کون خراب شد
 خاموش محشم که ز سوز تو آفتاب از آه سر و مانتها مانتاب شد

در این محشم که غلغله بر جان کریم
 در این محشم که کلکون جان کریم

خاموش محشم که زدگر غم حسین جبرئیل ز زودی پیغمبر حجاب شد

تا بصری سفل بود خطای چنین نکرد
تا هیچ آندیده جفای چنین نکرد

تجسس نرایی انصاف

آن شهنشای که قدرش را بیامیست هدست بر صفای ذات پاکش حی و داورش هدست
همشش را موبد در بای اصفهش هدست بازوی زور آورش را بند برش هدست
من نه تنها که بدم عالم سر آسرهش هدست

خبر و دین پرورد و عالمه رقاب مجربش تا بهان اوج اودانی امیر و معبر
سختن با آتشین و صاحب و تاج و کمر نیست با آدست او از لطف حق دست دیگر
باور از من که نداری باب خیرش هدست

سیرت العالمین شاهنشاهی و بنا و بنا ابد علم مصطفی یعنی امیر المؤمنین
او بیار پیشوا و انبیا را جانشین مفتی هر چار دفتر و آرک جل المبین
رشته شاه نجف را عید اکبرش هدست

مآیه ایجا و عالم هست و بند هست بود روی اقام الخلائق دست حلال الودود

فعل دلها را همه ناکفته در دم میگذرد تیغ خون افشاش از بام ملک سری بود
پشت کاو و فرق عمر و ران عنبرش هدست

آنکه زوهر هم تمام است پرستای عیند آنکه اثر سر پنجه قدرت جنال از در درید
آنکه میزد بر هر آرای کفر و تنها و حیدر آنکه یک عت ز مشرق تا مغرب میرسد
ذوالفقار و دل و دنیا و قنبرش هدست

آنکه در راه خدا بگذشت از جان خودش آنکه تا نداشت کس از ترس در میدان خویش
آنکه فرمان داری عالم شد بفرمان خویش خورنی خوار و خور آید اهلان خویش
مصطفی بار ختمش سلما ابوذرش هدست

مادری کیتی نر آره همچین نام آوری دیده عالم ندیده هم چو جبر سوری
بود از کفر و نفاق و کینت و زلت بر بودی مانند در علم و سخا و دآوری
موسی و عیسی و ابراهیم آذرش هدست

نقشبند کاف و نون از زور بار و علی خوص کوثر شبنمی از تار کبوی علی
سخت جنت بد کلی از روی نیکوی علی خلق طوبی عقیبان قد و لجوی علی
سنبل و ریحا و شربع مشک و عنبرش هدست

روز فتح البیان شهبان رب العالمین آفرین گفتا ز عرش کبریا روح الامیه
کبیرت خبر از رضا ساقی بروز و آسین ای ترایی که قبول خارجی نبود برجه

عرش و خورش و شرف و غروب و خلد و کور و شایسته

اسیری فرماید

برابر طوع و شوق ای دل بین نور بجای آن که نای خود شوی از نور بدانی طور موی
مرآت محوت مکن ز آید جور آن از قصور خود که مادیات میجو آهیم نه دنیا و نه عقبی را
ز آنکه دیده مجنون باشد کی توانی دید شمع بر تو صحن بها افزون بلی را
نداری دیده معنی ندیری ز آن که در شمع صحن صحن بوی نایده اعلی را
چو گشتم عاشق صادق بمحقوق غریبان که رفتم جام می بر کف فکندم زهد و تقوی را
به نزد جان مستان با شمع هیچ مقداری به پیش قدور خسارش و لا فردوس طوبی را

دو عالم صورت و معنی جمال نور بخش او
ز صورت بگذر از خواهی اسیری صف و معنی را

بند نسبی

در عالم توحید چه پستی و چه بالآ در راه حقیقت چه مسلمان و چه زنا
در کسور صورت سخن از ما و من آمد در ملک معانی بود بحث و معنی و ما
از نفس و صفت نام زان توان یافت آنجا که کند شعاع ذات بجلی
ذرات جهان جمله بر فصد بیای اندم که شود بر تو خورشید هویدا
دوری توان ذات بود غایت کثرت وحدت بود آن لحظه که پیوسته به آنجا
انجام توان آغاز شد آغاز تو انجام چون دانه را نیست زشت از سر و پا

بشناسی

بشناس خود را که شناسای خودی روشن شود خوابه مرید سر نهاد
ورزانه بخود راه نوازد و زبیری ای پس که بداند آن گزی انگشت تو فردا

مستان استندک خانه ازین جام در بزم ازل بام کشیدند به یکجا

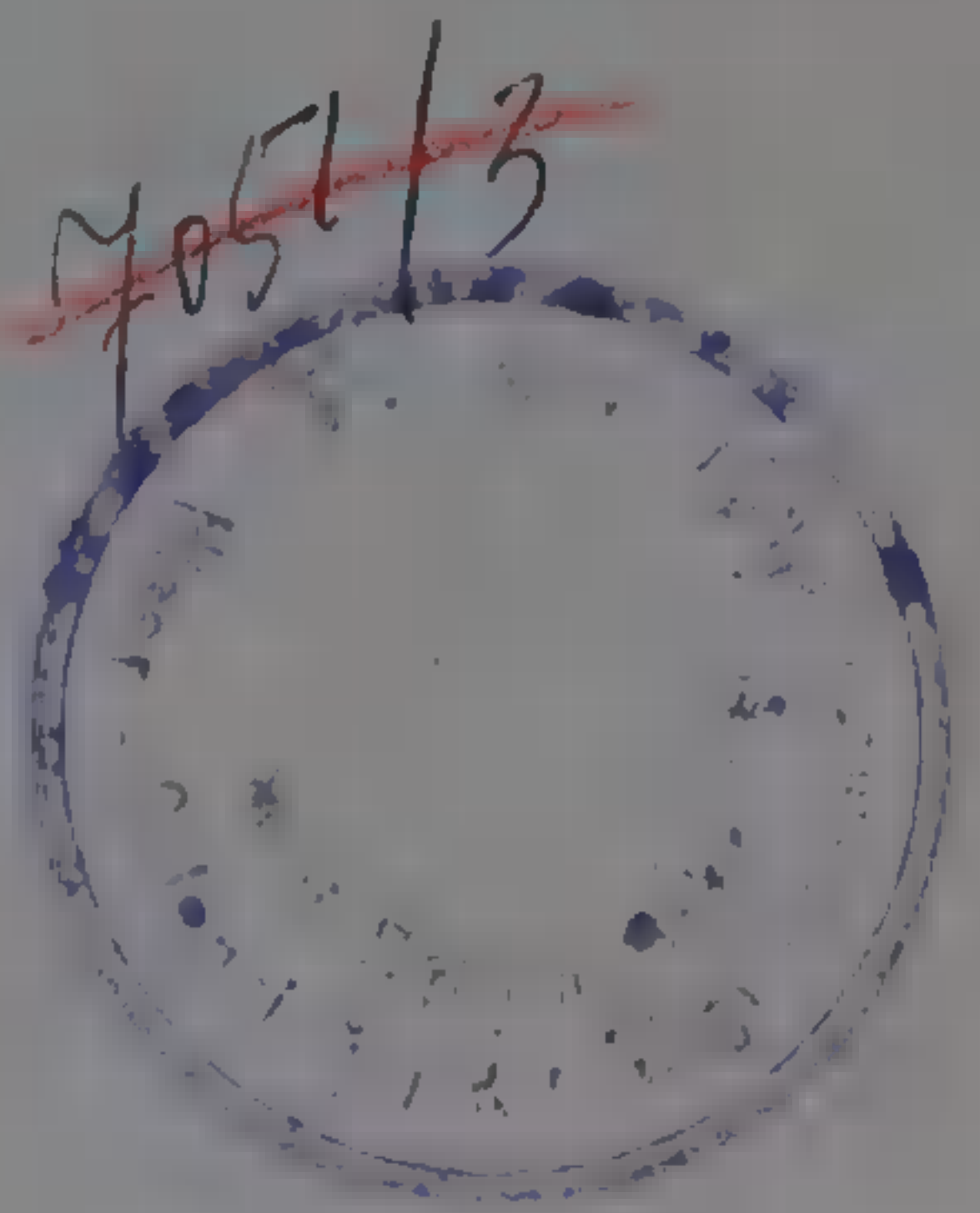
اینست ره حق که بیان کرد نسبی

والله شهید و کفی بالله شهیدا

حضرت مولانا فرماید

مادل اندر راه جانان با ختم غلفی اندر جهان انداختیم
دانشیم بار کران بر دوش خویش شکر حق بار کران انداختیم
آتش اندر دل خلق زدیم شورش در عاقلان انداختیم
دست شستیم باز مال و ملک خویش آتش اندر فانیان انداختیم
صدمه و سباده و سیج را در خرابات مغان انداختیم
جنبه و دستار و علم و قبل و قال جمله در آب روان انداختیم
مآب طمعه عزت و نور صفا در سرای لامکان انداختیم
ما ز قرآن بر گزیدیم مفردا هست را نزد حق انداختیم
مال دنیا نیست الا جیفه جیفه را پیش سلطان انداختیم
از کمان فقر تیر معرفت راست اکنون بر دست انداختیم
خوش بگفتی شمس تبریزی سخن رند را با این دان انداختیم

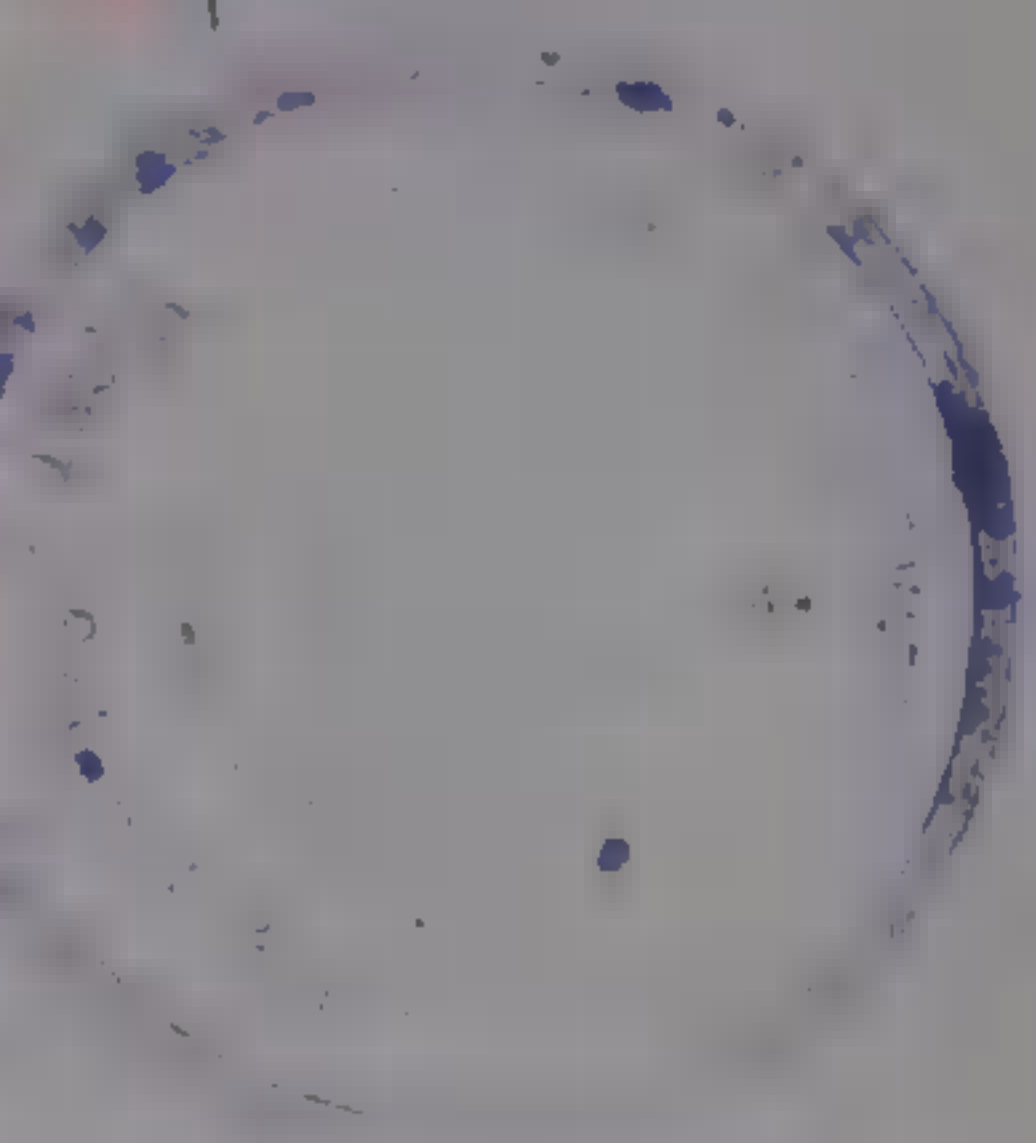
713



عشق نامه صند **مولانا قدس الله بستره**

عشق در حب اهل محفی بود نه کهانی چال خویش بود
از پس پرده چون برآید شیر پیش او زبوا آید
در بدر کو بگوید ویدی لایق خویش ندید کسی
عشق پنهان و آشکار آید نه که از خانه سوی صحر آید
عشق پنهان در رخسار آید روی صحر آید گنج خانه آید
عشق آثار خویش کرد اظهار فاعنه و اینه یا اولی الالبصار
عشق مقبول مفضل آید کل کلام آن بملک آید
عشق با هر کسی که بکشد آید هر چه دارد بعشق در بار آید
عشق با شد همیشه کشف چای فارغ است او هم از ثواب و عذاب
عشق با هر کسی عنایت کرد از ازل تا ابد حایت کرد
عشق صیار مرغ آن نیست عشق مجموع هر برین نیست
عشق دیوانه کرد عاقل را عشق بسیار کرد غافل را
عشق را آتش است سوزنده مرد آذر را کند بنده
عشق کافر کند مسلمان را هم بکافر پیچد ایمان را

۷۹۵۱۱



۷۹۳

عشق فارغ ز دآم و دانه بود عجب او در کد آم خانه بود
 عشق از دیدها تنها باشد دایم اندر میان جا باشد
 عشق با هر که استنابی کرد سوی معشوق رهنمایی کرد
 عشق دآروی هوش بی هوش است حرم آن دل که او در آغوش است
 عشق باشد همیشه مرهم ریش عشق هم نوش باشد و هم نیش
 عشق نور دل و آتش و آتش و ذوق هر که عشق شد ندارد ذوق
 عشق قار آطبیب عارف شد گاه معشوق و گاه عاشق شد
 عشق در حجه دست مقیم هر که عشق شد او ندارد بیم
 عشق محراب جاودل باشد قند تن ز آب و گل باشد
 عشق در دل فتنه دار در درو لا خاص خانه دار
 عشق هم جنت است و رخت جا عشق را جاودل بود جویا
 عشق هم مرهم دل ریش است عشق را محنت و بلا پیش است
 عشق است بهشت طالع مسعود عشق باز بست عاقبت محمود
 عشق برکت سینه سطر شد دل و جان با سبأ و زان شد
 عشق در بای موج خونین است هفت بحر آتش نحس است
 عشق سمرغ

عشق سمرغ کوه قاف بود عشق بازی نه از کد آن بود
 عشق در خم خانه نمی کج عشق اندر جهنم نمی کج
 عشق شهباز لا مکان باشد تنه سز کن فلکان باشد
 عشق برکت دل سیم است تا کد آسیم و عشق سطر است
 عشق هم دین و دانش و هنر است جا جانان و نور در بهر است
 عشق مانند ارغنون باشد در همه علم و ذوق و فن باشد
 عشق عفت و نور ایاست عشق اسلام و سراسر است
 عشق توحید عارفان باشد مونس جان و عاشقان باشد
 عشق بازی ذوالفقار علیست عشق مقصود هر بنی و دوست
 عشق هم مونس کلیم بود فارغ از اطلس و کلیم بود
 عشق راز جنید و خواجه است بر سر سواد آن نایج است
 عشق اری و لای تر آبی گفت عشق سبب من بر آبی گفت
 عشق با یارید همرا هست پس فی جنتی سوی الله است
 عشق عرفان آدم و حواست مقصد صدق جنت الماوی است
 عشق جنت حور عین باشد عشق هم شیر و انگبین باشد

سرور آن

جنت

عشق بنای صرخ افلاک است مظهر پاک سر لولاک است
 عشق باشد زبور را ووی مگر این نکته را نگویند ووی
 عشق هم سر لقا ایوب است عشق هم صفا پیر یعقوب است
 عشق بود ست سحابی رحمت خالص نور بر آبی
 عشق معراج انبیاء است طاعت و تاج او بیا باشد
 عشق هاری بود خلا بقا عشق دانه دانه دقایق را
 عشق نور است منبع انوار عشق سربست محراب اسرار
 عشق باشد شفا در دوا عرش و کرسی بود و لوح و قلم
 عشق آیات و بیانات بود عشق سیر جهان از بنا بود
 عشق اسرار نورا و الفهم است بر همه کائنات چون علم است
 عشق حقیق تقی و ائمه است بحر نوحه و ستر آیات است
 عشق صیقل مرغ ناست صورت پاک و قدس ناست
 عشق هم بزه خلیل بود عشق هم عین سلیل بود
 عشق معنی سر قرآن است عشق ایقان جمله عرفان است
 عشق هم فتح است و هم فوج بی عشق عقلت قلب روح بی

عشق

عشق حج حقیقت و زکات عشق بودت عین آب حیات
 عشق معنی روزه است و نماز عشق با خویش کرد ناز و نیاز
 عشق بی عین و لیل و قاف بود عشق پیوسته مو لکان بود
 عشق هم سالت است هم سلوک حکم او بر ملائکست و ملک
 عشق آینه جمال بود عشق اسرار ذوالجلال بود
 عشق زان است کس نشینست صفت عشق را بدایت نیست نهایت
 عشق عارف است و هم موفی عشق هم و آصف و هم موفی
 عشق پرست لایزال بود صفت عشق بر کمال بود
 عشق بی شرح و بی بیان باشد و آصف عشق بی زبان باشد
 عشق از خلق بی نیاز بود فارغ از روزه و نماز بود
 عشق فارغ از قیام و نعور عشق مستغنی از رکوع و سجود
 عشق با خویش عشق بازی کرد باز بخود و بی نیازی کرد
 عشق بودت موجد الیاء همه از نور عشق شد پیدا
 عشق بنیاد هر دو عالم کرد عشق تحیر طبع آدم کرد
 عشق بسیارها گذرست او بی گفت در جواب است

عشق از خود سوال کرد عجباً باز از خویشی شنید جواب
 عشق مستغنی از بنین و بنات میکند سیئات را حسانات
 عشق را قریب و بعد یک است و هوای آن و هم گما گما است
 عشق نام و رای بیچون است و صفی از حد و عد پیر و نیت
 عشق شرح کی توانم گفت کوه هر عشق را ندانم سفت
 عشق بی نام و بی رنگ باشد هر چه کوی و رای آن باشد
 عشق بی جسم و جوهر است و عرض بسوازی تو این سخن نه عرض
 عشق قایم بذات خویش بود ذات پاک صفت خویش بود
 عشق ذات و صفات الهیست مایه بنده ایم او شاه است
 عشق را صد هزار نام بود صفت عشق خاص و عام بود
 عشق از نامهای پاک خدایت نام حق اسم جمله اسمک
 عشق الله و احد است و محمد صفتش لم یلد و لم یولد
 عشق هم اولست و هم آخر عشق هم باطنست و هم ظاهر
 عشق باطنی از همه عیب هست یک بارش شهادت غیب
 عشق آواز در جهان انداخت که بجز خود مرا کسی نشناخت

قایم

عشق اصلست

عشق اصلست و فرع جود وجود همه از نفس عشق شد موجود
 عشق را اول نیافت پایانش عقل و سرگشته در بیابانش
 عشق شد صفت و عرف بی پایا دیگر از وی مجو توانم نشانی
 آشکار از خویشی پنهان شد محرم عشق جانان شد

هر که او صانع مصدق نیست

او مقلد بود محقق نیست

بیان عشق و سیه ای و ی...

عشق آنرا که دانا و غمنا است دست مزد و اجرت خدمت هم است
 غیر معشوق از تعالی بود عشق نبود هر زه سوزانی بود
 عشق آن سعادت کو چون بر فرد هر که جز معشوق باقی جلا خست
 عشق را در پنج و شش خود بیان نیست محرم در ده یکی دیگر نیست
 هر یکی را هست در دل صد مراد این نباشد مذهب و عشق دوداد
 ملک دنیا تن پرست را خلال ما غلام عشق پاک زواجلال
 مطرب عشق این زند و وقت سما بندگی بند خدا و ندی صدع

مقیم شد گوش و مشرق شد دهان
 با بهتا باشد ز مین سر آسمان
 سینه شد طور دلم نوی عشق
 نور عظیم با محمد شد عیان
 از ابوالارواح روح مطلق
 وز ابوالکشیاح و آدم خاکدان
 از ضلی الله دآرم نور وجه
 وز زبج الله دآرم ترجمان
 معنی ام الکتاب آمد نبی
 حمد را از لوح جانان بخوان
 روح محفوظ است بی شک و تردید
 حافظ دل شو که شد راز لایع
 دره بیضاست نور مصطفی
 جوهر حرّ آوی مؤمنان
 با دیم کن عین مرید میسم
 ز آن شدم این دم بگو صاحب زمان
 اسم اعظم دآن علی در عین ما
 یونیم عانت اعضا بحر آن
 هست یعقوب و چشم در یکا
 درنت چاهست یوسف زان سنان
 قوت روست نوح نوحه کر
 ابن تم باشد چو کشتی ای فلا
 هست روح الله عیسی در تنم
 مریم نفس است با مادر عیان
 جبرئیل ام هست نفس طاقه
 عقل و روح و دل بود پیغمبر آن
 همچو اسرافیل از دم می دم
 نفیهای صور اندر غالب آن
 خنده و گریه است بسط و تضیق
 همچو میکائیل عزرائیل خان

شد یقین

شد یقین ایما باشد چو کفر
 در یقین افتاد بگذر از کمان
 حتما دآور میخواند زبور
 نطقاً فارست همچو حافظان
 نفس ما رست دیو صیله جوی
 مطمئن چون سیم باشد بر آن
 صبراً ایوب و یارو نم قرار
 حضر یکی شد جیاهم جاودان
 صالح علمت و ناطق ذوق و ذوق
 معرفت جو رست پیش عارفان
 معنی الله و الحمد با وی
 باز جواز حرف نون جوی عالمان
 آیت و حرف و کلام و نطق و صوت
 عین آنم عین آنم عین آن
 صورت رحمت و مرآت او
 این حدیث از مصطفی جوی
 کل شیء هالک الا وجهه
 نور زانم را معانی شد بیان
 رف منشور بهیولاً فهم کن
 بیت معیشت جا و آصلان
 ابتدای جسمها از عرش بود
 هست از کرسی زما اندرمان
 معقف جنت عرش رحمت آمده
 ارض آن کرسی است پیش کافران
 مصر جامع شد قوی و روم زن
 طبع ظلمتی بود هند و سنان
 هست انجم چو احواس ماه و حور
 عقل و دل باشد برای جاها
 شد ربعت ظاهر و باطن طریق
 علم و توحید و حقیقت عیان

کائنات اظهار دهن کائنات بود کائنات اجال و تفصیل است
 و آجیم اعلای ممکن شد سفل صورتم امکان و معنی لامکان
 عالم لا هوت غیب الغیب است هست اظهار ظهور کائنات آن
 آن دماغ و کرده و شش با جگر چون ملائک دآن و هر هفت
 هفت اعضای بروخی ای سر هفت اقلیمند با ما در میان
 در دل خود روح حیوانی طلب روح نفث دماغ ای خرم دآن
 ممکن روح بنائی شد جگر عرش انبیا و قدسی لامکان
 روح انبیا در جمل ملک وجود شد خلیفه بر سر این پادشاه آن
 پادشاه و تخت با صیل و سپاه این تن و جان شد دل صاحب قرآن
 سینه نادان بود دوزخ بکل سینه ما شد بهشت و حوریا
 قابیم کورست و خوابیم همچو موت بعث و نشر هم هر زمان بین در جهان
 عشق با ما شد رسول انس و جن راجع و حبست از و بر امتنان
 باز عنقا روح و جسم کوه قاف هد هد عظیم نور بر سیمخ دآن
 عالم اعلای سر و پا اسفلت دست ما بر کار و نقطه نافی ما
 رینی و عصبی بود چون جادو تن بر عیش ما بود این آب و نان

هست میزان حقیقی عقل کل که سبک آرد بر آن کاهن کرآن
 دلی دارم که باشد جابر جانان مدام این دل بود ما و ای جانان
 هست روح نور قدسی نور نور تن بود ملک نفث روان
 روح رو بنده ز قاصد آن دیگر چون فیل دآن که سوزد جگر
 چارمین فصل طبع این چهار کبر و کین مار و پلنگ است بی
 بلغم و صفراً شود خونی چه طبع شد عناهر خان و آب و این و آن
 عین آباد از من و هم امهات هم مذاج عنصر آمد خان و ما
 هم حرابات و مناجات آمدم جان ما ضحاک و دیرمقان
 جسم ما مرکوب و راکب روح کت جانما چون که خدا تن خاندان
 از کل ما میده کل رنگ رنگ قدما سر و ست لشد بوستان
 صوت ما بلبل که دارد ناله ها خوش بدست می سراید دانست
 مخفی و پیدای ما شد عین عین وحدت و کثرت ازین هر دو بدآن
 کین گشت کثر او ظاهر است این نفوذ و جوهر مای کرآن
 قافله فیضت گز حق میرسد هست ادراکات ما چون کاروان
 هر چه موجود در ملک دو کون شد مثال ما همه سود و زیان

کوه بحر محیط و عین موج جسمه جوان ز ما جوید پای
 هفت دریا آفریده در وجود چون در اعضا کوه بلند استخوان
 شش صربا و مطرب چند ساقی بنیانه ام بی استخوان
 هر چه آید در ضحیت آن منم گاه دارم صد زلزل که بی نشان
 جام جمید است نام نظم ما و آنموم چمکی با سارکان
 کس نداند قدر این جام لطیف عارفان دانند قدرش عارفان
 فوق و تحت و قبل و بعد و آریست شش جهت دانا در وجود چنان
 عرش و کرسی با ملک و حق و طور عالم اعلی و ادنی امربان
 قاپ قوسین شکل ابرو مست بر مرکب کانت دانه در کمال
 این همه اوصاف نفی مصطفی کون نورش با دلم ای مؤمنان
 نامه پنداری که این زان است هست این نفی رسول است
 او همی شد در ره و من در عقب زان مرا شد این حکایت در
 کون جامع آمدی ای شمس دین شاه و مشهور شاه کس نکات

اسم ما عین مستی شد بغیرت
 نیست ما را حاجت با دیگر آلت

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی محمد وآله الطیبین
 الطاهرین وصحبه اجمعین بعد از آن بدانند بکرم من عرف نفی
 فقد عرف ربّه بر در کار عالم چهار عنصر در وجود لطیف است
 آفریده است و ترأسش جهت رآده است که تحت و فوق
 و بین و بیار و جنوب و شمال است و ترآده فوأس راده است که
 پنج ظاهری و پنج باطنی ظاهری مشتم و ذوق و لمس و سیم و
 بصر است و پنج باطنی که خیال و وهم و فکر و خیم و حفظ است
 دیگر ترآهفت اعضا دانه است یکی سه و دو دست و دو پای
 و دست و سینه و دیگر ترآهفت چیز دانه است که روح و نفس
 و دل و عقل و بدانند نفس بر چهار قسم است اماره و لوا و مله
 و مطمئه است و بدانند بآد تعلق بروح دارد و آب تعلق بعقل
 دارد و آتش تعلق ببدل دارد و خاک تعلق بنفس دارد
 دیگر اماره تعلق بآتش دارد و لوا تعلق بیاد دارد و مله
 تعلق باب دارد و مطمئه تعلق بخاک دارد و دیگر خدای

تعالی هر چه در آفاق آفریده و در انفس نیز آفریده است
 حکم اینست سزایم آبا تنافی الآفاق و فی انفسهم مثلاً و از
 بروج در آفاق آفریده است در انفس نیز آفریده چهل گوش
 و نور گردان و جوز آدستها و سه طایفستان و اسد سینه
 و سبده رود و مین آن ناف و عقب ذکر و قوس ران و جدی
 زانو و دلو ساق و حوت کف پای و دیگر هفت ستاره در
 دوازده برج در سیر اند و در تن شما نیز مانند اینست دل
 خورشید و مریخی چکر و قمر شش و زهره کرم و مریخ زهره
 و زحل سپور و عطارد دماغ بدانکه سالی سی صد و شصت
 روز است و فلک نیز سی صد و شصت درجه دارد و در تن
 شما نیز سی صد و شصت پاره استخوانست و سی صد و
 شصت پی و سی صد و شصت پوست فوده تعالی نیز کتب
 طبعا عن طبق یعنی رگهای شما مثالی جو بهاست و استخوانها
 شما مثل درختان است و حکم شما مثل درختهاست ۹
 و چهار اخلاق شما مثل چهار فصل است بهار همچو طفل

و در دوازده
 طبقه است
 و در دوازده
 طبقه است

و بنا برین

و بنا برین همچو جوان و خزان همچو پائیز و زمستان همچو
 پسر کور پشت و اواز تو همچو ز آواز رعادت و جنت تو
 همچو چمن برق است کوش از زهره آب می خورد آن تلخ
 است و چشم از جگر تو آب می خورد از آن شورست و دماغ تو از
 شش آب می خورد از آن شیرینست و عقل در دماغست و حیا
 در چشم است و فهم در گوش است و علم در صدر است و فکر در قلب
 و دیگر آفریده کار هفت فلک آفریده است فلک راضی و فلک مری
 و فلک مریخ و فلک شمس و فلک عطارد و فلک زهره و فلک قمر
 و این هفت فلک هفت پرده است و دیگر آفریده کار بقدرت
 خویش کوره آتش و کوره آب و کوره باد و کوره خاک آفریده
 پس زبده خان بنات و زبده بنات حیوان است و زبده حیوان
 ملک است و زبده ملک ان کاکاملت و دیگر بدانکه ان را
 چهار روح داده است روح بنانی و روح حیوانی و روح ملکی
 و روح انسانی و دیگر بدانکه بنانی باب زنده است فوده تعالی
 و من الما و کل شیء حی و روح حیوانی بقول زنده است

ار علم

محمد

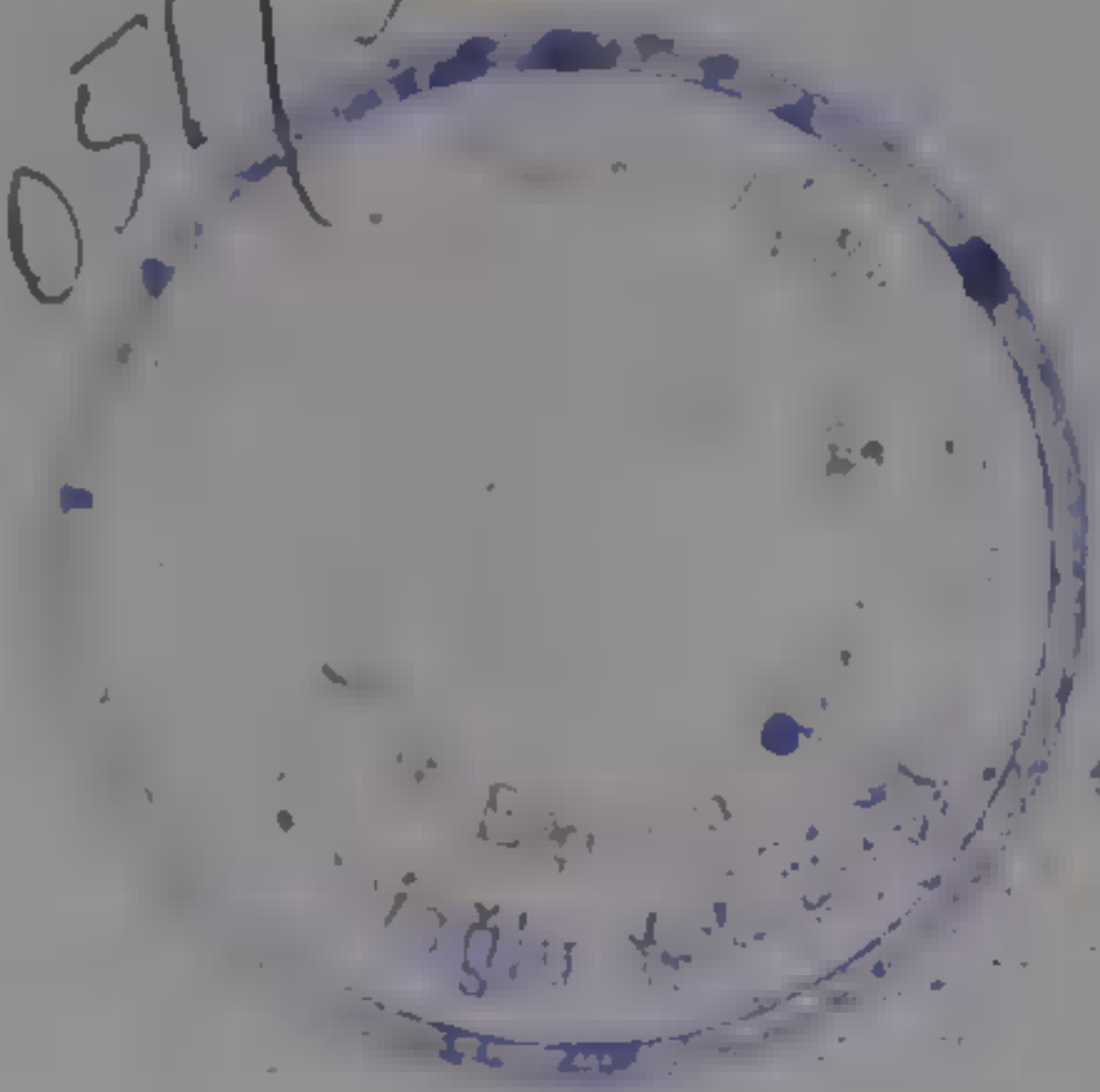
[illegible]

خلق نیکو بهشتی طاعت در خلافت نفس جائزاً را صفت
 بی دل و دیوانه گشتم زین حیوانی است تا بگویم حال خود با او که همدردی

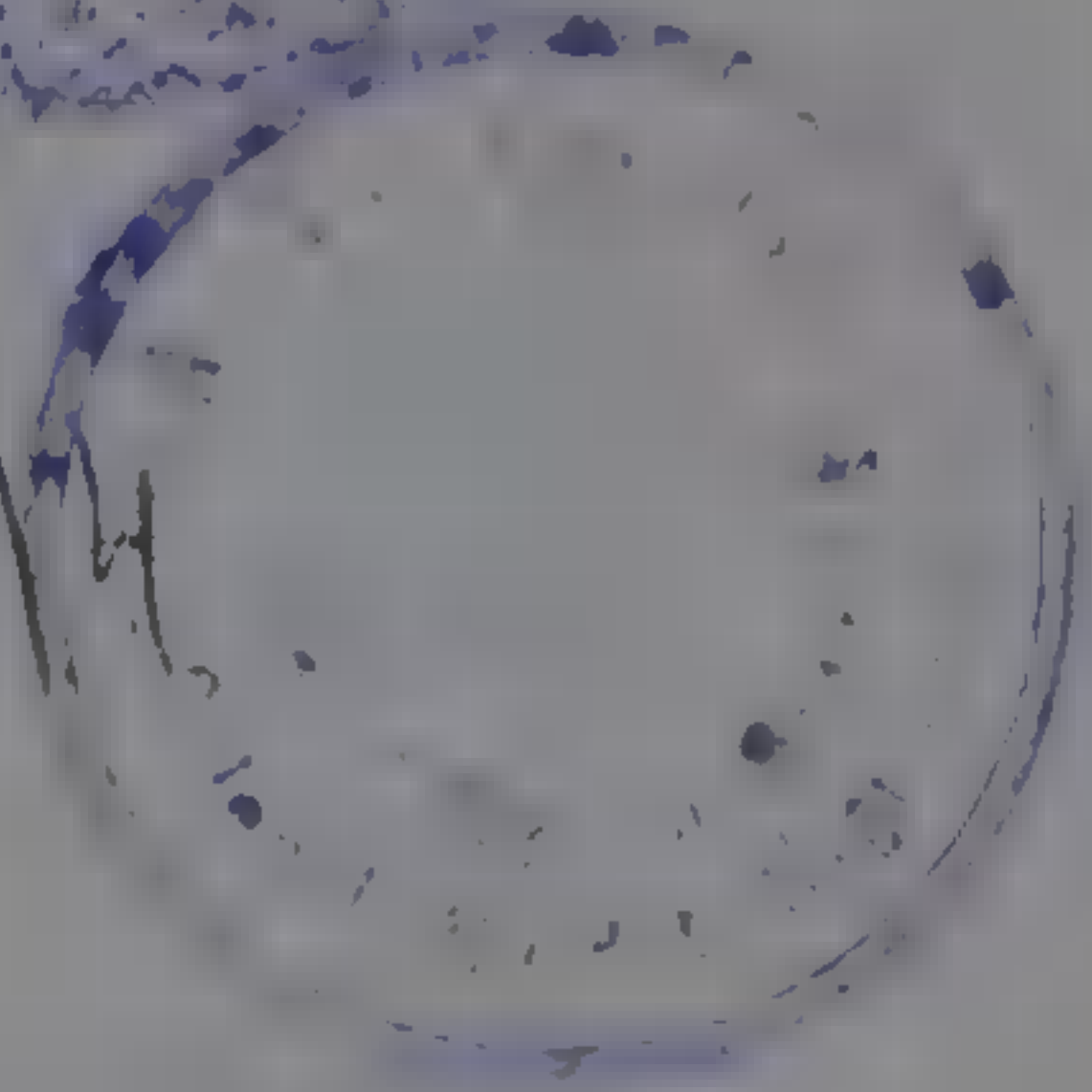
صفت سوط ولد

در وی کسی بود که نامش نبود و اندر دو جهان مراد کامش نبود
 در آن فقره اگر بسوزد هر دم از کسی طمع نخته و فاسد نبود

7051/5



7051/4



~~42~~

نمایش نامه حضرت مولانا قدس سره

هاتن هاتن ای طالب فقر و ادب	که طلب کاری بیا از خود طلب
هر چه هست اندر زمین و آسمان	جمله بآست آشکارا و نهان
از بروج و کواکب و زآت صفات	از طبایع و ز عناصر و ز جهات
ظاهر و باطن به نیست ای پاک دین	من بگویم تا تو از روی یقین
وصله کاندرد بدن چون جامه است	پس نگویند فیه ما برها ما است
چار بروج وصله آمد ابر چهار	من بگویم تا تو بدیست آشکار
پوشش ما این تن مجروح ما	تا در مخفی بود ابر روح ما
چار چیز آمد بصورت جسم ما	تا در و پیدا بود ابر اسم ما
پیش و پس خاکست آبی بعد از آب	تا در آتش بر همه اعضا روان
همچنانکه روح ما در جسم ما	جسم ما پوشیده اندر اسم ما
از برون وصله و از اندرون	من بگویم از درون و از برون
هر که پوشند وصله از پیر طریقی	او بود تا در ریه معنی رفیقی
هم ز فرض و سنت و احکام او	من بگویم تا تو بدیست نام او
فرض و بر آصحت پیر آن بود	تا آنکه او را بر درون فرما بود

خدمت عزت بود اندر میان
 ره روان کآن راه حق پیغمبر اند
 اندرین معنی سخن نگفته اند
 چار چیز است فرض اندر آب دست
 شستن و دست در روپای و سر
 چون نوردی از غیر حق بر تافتی
 دست از حرص و هوا کوتاه کن
 دور کن از سه خیال مآ و من
 در طریق حق بنه پای صفات
 سنت او در طهارت ده بود
 در وجودت ای عزیز حق شناس
 و آنکه اسباب طهارت ساحتی
 چونکه معلوم نوسد اسباب تو
 در حضور پیر خود میکن نماز
 بعد از آن از وصله و ایما او
 فرض دست ابع بود ای خرم دآن
 روز شب در راه او نغمه اند
 در معنی را بکلمت گفته اند
 قول قرآن در همه مذهب که هست
 چار فرض این بود ای پر هنر
 غس و جبه خویش را در پافتی
 بعد از آن ره طاعت الله کن
 مسح سر اینست بشنو این سخن
 تا شود مقبول حق صوم و صلوات
 ابع بداند هر که مرد ره بود
 ظاهر و باطن بود ابع ده خویش
 چونکه ابع ده را بخود در تافتی
 و چه پیرست ابع زمان محراب تو
 در طلب میبایستی دائم در نیاز
 قبله و غسل و کلبه جان او

هم به پیرست پاک فرض و نماز
 ز آن کلمه کشت از تکبیر پیر
 کشت شرح دو وصله و ایما او
 غسل و وصله زن ایما دنیا بود
 نازکی وصله جبه کفتی دروغ
 شد عنایت کردنی از آر کس
 در پیاغذ و ارباب طریف
 تا بداند اهل معنی را بعبق
 از سر آتش وصله و ایما او
 گفته اندر باب هر معنی سخن
 چون بد آتد صوت اهل زانو
 اولش ریش و برون آنگاه سر
 هر یکی را معنی فرمود اند
 ضرب ریش اول بود ای مقدس
 پس سبیل انداختی دانی که چیست
 بیغرض کفتی کلمه از نیاز
 هم کلبه ش راستی باشد چو پیر
 پس بغیر شد سر وصله جان او
 هم نمازش پاک اعضا بود
 تا که باشد اندرین وصله فروغ
 پاکت نماز فکرت دانست و پس
 یک سخن بشنو تواضع ای رفیق
 بشنوا پناه ره و ارباب دین
 از صفات معنی آیات او
 سالکان دیبا و مرد آن کهین
 چار ضربت بست بنها هست فاش
 بعد از آن ابرو بود ای پر هنر
 ره روان مآ تقدیم بود اند
 یعنی مهر دینوی کردن جدا
 مآ و من از خویش پیر و ناکش

پس نه آن سرایا اهل صفای
 معنی ابرو حجاب انداختن
 معنی این چار باشد این چهار
 بعد از آن گویم سخن از پنج و سنگ
 سنگ و تیغ نفس خود را کشن است
 پس توره پوشش عیبت و بی
 یعنی اندر راه حق بستن میان
 تا بیاید بست او راه هفت در
 هفت بند آمد بمعنی پا نهنگ
 اولین بند در بخل و ریا
 در دوم بند در کبر و غضب
 در سوم بند در از حرص و آز
 در چهارم بند در از صبر و جوع
 پنجمین بند در در جهل را
 در ششم بند در شهوات را
 پس مرد آن بوشت جو خاک
 دل ز مهر غیر حق برداختن
 بنوازیع ابعاسی را یاد آر
 از توره گویم و از پا نهنگ
 از هوای نفس خود بگذشتن است
 پا نهنگ باشد مطیع اندر نفس
 امر حق را بنده کی کرد بیجا
 تا که آید در رخس هفت دگر
 هر که بندد در میان مرد آن رنگ
 تا که آید وی در جود و سخا
 تا که آید وی در علم و ادب
 تا قناعت در شود بروی فراز
 تا که آید بر رخس باب فتوح
 تا که آید باب علم و اهل را
 تا که آید او در لذات را

پنجمین

پنجمین بند در شد و کمان
 چونکه هر بخشش بندل شد بهفت
 بعد از آن اندر میان عاشقان
 بعد از آن باید که باشد چار ترک
 شد جواب باب ز آتش اینجا تمام
 این شأ آمد ز آای پر هنر
 که تو کردی و آفت این چهار
 خاکی و بادی و آب و آتشی
 فقر و مسکینی بود خاکی او
 باد او آزاده کی از خار و خس
 آتش او در ریاضت سوختن
 ایچه همه از حسن حسنی کرد کار
 ایچه بود معنی خانه و باد آب
 عرش و فرش زیر بالا فوق تحت
 فقر اندر و صله در و پیش هست

تا که آید بر رخس باب جنان
 در میان عاشقان مرد آن رفت
 شد مسلم چونکه بستن او میان
 چار ترک چار ضرب و چار برکن
 ز اهل صحبت ساز خود را و السلام
 دانش و گفتار کرد آرد نظر
 من بگویم با تو یک بیت آشکار
 جمله با تو بگویم خوش خوشی
 آب باشد صحبت باکی او
 تا نکرد بسته زیر بار کس
 دیده ها از غیر حق بردوختن
 مغرب مشرق بهما دهم بار
 گفته شد والله اعلم بالصواب
 تا دورا باشد معین و تاج و تخت
 نیست چون بیکانه اندر خوشی هست

از برای این بود ای اهل حال

مورد و حوائج جمال

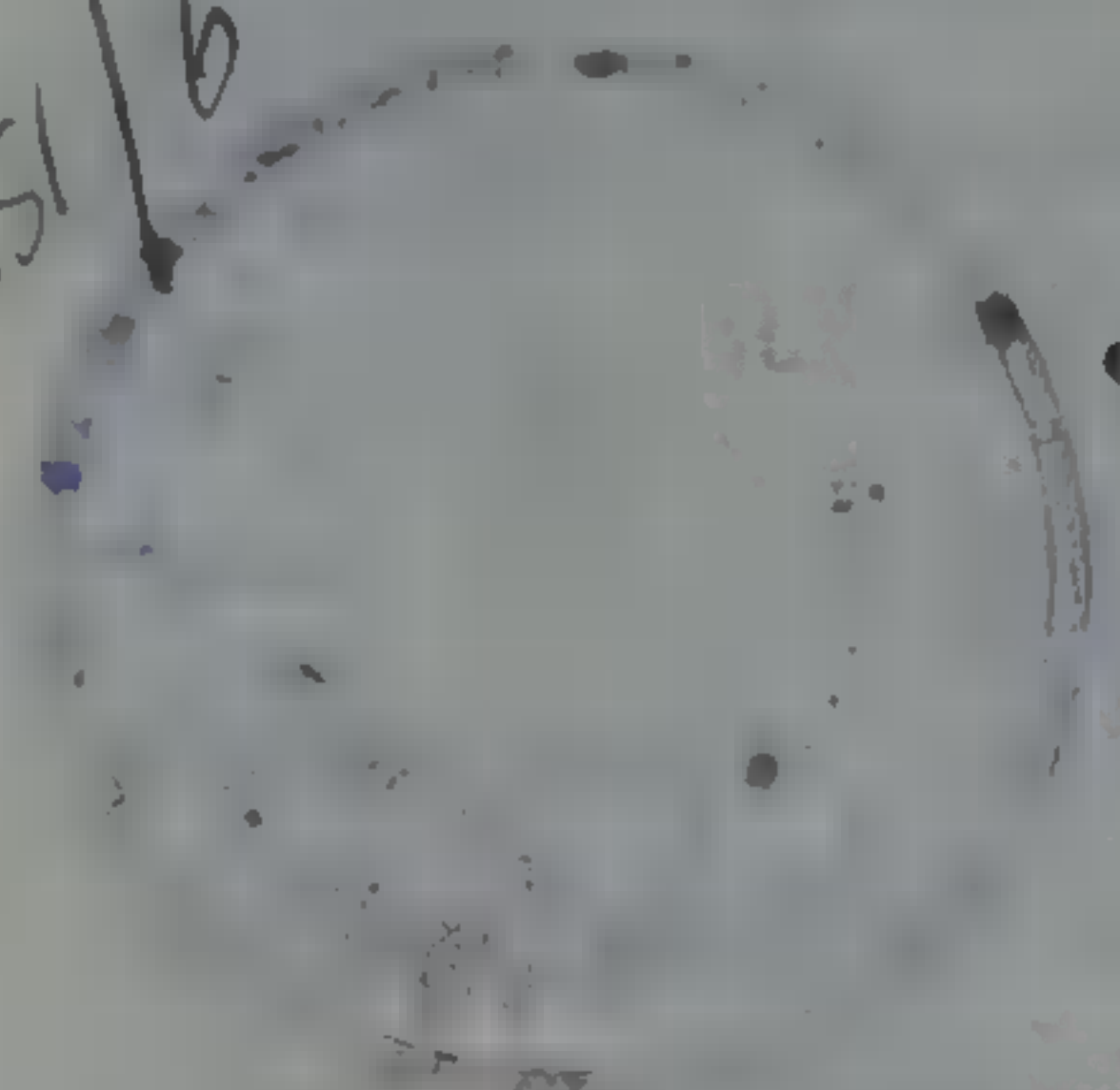
در هر فقره ضابطه

در هر فقره ضابطه

25

22

7051/6



ملاحظه شد که در این
نقشه که در این
نقشه که در این
نقشه که در این
نقشه که در این

در این نقشه که در این
در این نقشه که در این
در این نقشه که در این
در این نقشه که در این
در این نقشه که در این

در این نقشه که در این
در این نقشه که در این
در این نقشه که در این
در این نقشه که در این
در این نقشه که در این

نقشه

موسس الفقراء

بسم الله الرحمن الرحيم
شکر و سپاس و حمدی قیاس بر خدا بر آنکه دلهای عارفان را بخیر و معرفت نورگشاید و از شر آب خانه یحشهم و یحشونه کاس مودت بکام جان عارفان بی واسطه بگشاید و درود بسیار بر سید کبار و رسول مختار و علی آل الابرار و اصحابه الاخیار و بعد از آنکه ای درویش بدانکه حق سبحانه و تعالی خواهد که بنده را که بعلق حقیقی مشرف گرداند و از هر چه غیر اوست در ظاهر و باطن بری کند و او را بر وجه تفرید و تجرید رساند و هستی او را از وی باز ستاند و او را بفقر و فاقه مبتلا گرداند زیرا که علق عارفی اقتضای فقر و فاقه و مسکنت کند و علق معلوق استغناء و سلطنت تقاضا کند چنانکه خدای تعالی جل جلاله فرموده است که واللہ الغنی و انتم الفقراء و این تمکین کوبت بیت فقر و درویشی بپایان آید ما همه مسکین و اوسط ما او امیر و ما اسیریم و حقیر او غنی و ما همه بکسر فقیر ای فقیر بدانکه غنی صفات خداست که کس در او ملزمت نکند پس جمیع مخلوقات فقیر و حقیر اند که واللہ الغنی و انتم الفقراء هیچ ملک مقرب و نبی مرسل از آنجا تجاوز نکند و بهانه تحقیق و یقین است که فقر صفت مخلوقست و غنی صفت خالق بیت درویش و غنی بنده این خانه دارند آنانکه غنی ترند محتاج ترند بدانکه حضرت رسالت علیه الصلوة و التحیات بان بزرگی و قرب و کرامات فقر اختیار کرد و باو معاشرت نمود و گفت اللهم اجبني فقیرا و اخشعني

فی زمره الفقراء و امنی فقیرا از برکت این دوستیت که فقر صفت جمله نبی مرسل و ولی صدیق آمده اکنون این فقیر حقیر محتاج الی الملک الکبیر الحمد این عزیز رحمه الله علیه واجب دید که مختصری جمع کند از رساله امام جعفر صادق علیه السلام چهل مقام انتخاب کردی و چهل فصل بآینی از کلام ربانی و حدیثی از احادیث مصطفوی پیارست و از سخنان بزرگان چندینی که مناسب بود در هر فصل بیآورد تا طایفه آرا حق چون مطالعه کنند از بجا مقام قدم بیرون نزنند تا در شریعت و طریقت و صفت ثابت قدم باشند و در ضلالت و بدعت نیفتند و گمراه نگردند چنانکه حدیث بر آن مآطعه است که کل بدعة ضلالة و کل ضال فی النار و نام این آیه موسس الفقراء گفته اند تا فقرای باب الله را با او انس بود و دوست بنود و با غیر مشغول شدن راحت بنود چنانکه گفته اند لا اوحیة مع الله و لا راحة مع غیر الله بیت انس حق با هر که باشد در جهان از همه آزاد گردد در جهان انس حق با هر که باشد ای کد فقر جوید از خدا و مصطفی فقر کنی باشد از کج آله همه که جوید کنی را باشد چو شاه فصل اول چنین فرموده اند که درویش و درویش را اگر نعمت و محنت پیش آید نعمت را بر دیگران دهد و محنت بر خود اختیار کند آنچه بودش اختیار کند و اگر از کسی جفا بیند خشم خود را فرو خورد با آنچه دست دهدش در مقابل او نیکی بجای آورد تا ثواب آن کار که درین آیت و اخلاص مشرف

شود قوله تعالى الذين يتفكرون في السراء والنساء والكافرين
 العيظ والعافين عن الناس والله يحب المحسنين یعنی حق سبحانه و تعالی
 می فرماید که آنانی که تفکر میدهند و در وقت درماتده کی و فراخ دستی
 و فرامی خوردن خشم خود را و عفو میکنند گناه از مردمان این را
 نگویند و خدای عزوجل نگویند که آنرا دوست می دارد **بیت** هر که
 خشم خود را و خور دای جوان باشد او از رستگاران جهان **فصل دوم**
 چنین فرمود اند در پیش باید که حق را بچشم سر در همه احوال بیند
 و در هر چه نگاه کند جز حق نبیند یعنی همه صنع او را دیده کند از آن
 که کمال توحید آنست که التوحید ان لا یزی غیر الله بان لیس شی
 فی الحقیقه الا الله یعنی توحید آنست که کسی در هر چه بیند در غیر
 نظر نکند زیرا که هیچ چیز در حقیقت نیست که آن از پر تو نور خداوند
 نیست **بیت** دیدم همه پیش و پس و جز دوست ندیدم او بود
 همه او پس و هر جا که دویدم زیرا که بغیر از تو من هیچ نمی بینم در
 هر چه نظر کردم ای دوست را دیدم **فصل سوم** چنین فرمود اند که
 خلق از حرام توبه کنند در پیش باید که از حلال توبه کنند **قال ابی علی**
السلام التی من یقی من الحلال الموجد یعنی به هر کار آنست که
 از حلال به هرگز نکند شتر این حدیث چنانست که تقوی از مال حلال موجود
 خود گذشتن است و در آتش ریاضت خود را سوختن کار خاص
 عاقلان دیدار است **بیت** زاهد از حرام گشت حلال عاقلان از حلال گشت

حرام

که بیخ رخت از طره نشین بودی
 کمان چرخ

در شب زره بخوابد نظر خوان کرد

حرام **فصل چهارم** چنین فرمود اند که اگر همه جهانیان راحت و نعمت
 طلبند در پیش باید که ریخ و ریاضت و بجا آید و زری مراد نفس کند تا فقر
 او را مسلم باشد حکم این حدیث من ترک مراد النفس فهو فقیر فقیر
 فقرنا و من طلب مراد النفس فقره لب فقرنا حضرت رسالت صلی الله
 علیه و سلم می فرماید که هر که زری دنیا و مراد نفس کند فقر او فقر ما است
 و هر که دنیا و آخرت طلب مراد نفس کرد فقر او فقر ما نیست **بیت** مرجه
 قومی که دانه بنده کی داده اند ترک دنیا گفته اند و از همه آزاره اند روزها
 در روزه و در کوشه نشسته اند باید بشهرها در قیام بنده کی استاده اند
فصل پنجم چنین فرمود اند که خلق را جهد در آست نیستی را **بیت**
 کند در پیش باید که هستی خود را نیست گرداند و بجا آید بنده کی را
 بر جان نهند تا سعادت رفیق او گردد قوله تعالی و جاهدوا فی سبیل الله
 حق جهاده **بیت** از تو جهدی و از خدا تو رفیق جهد و توفیق هر دو است
 رفیق **فصل ششم** چنین فرمود اند که در پیش باید که فرمای نهای
 خدای عزوجل را گردان نهد و کمر طاعت بر میان بندد من قایل و من بطیعه
 و الهی یعنی هر که فرمان برداری کرد هدایت و قرب و کرامت یافت **بیت**
 طاعت خاص حق می باید تا که حشش جمال بنماید مهتری در قبول فرمانست
 زلف فرمان دلیل فرمانست **فصل هفتم** چنین فرمود اند که در پیش
 باید که هر بلا که بدو رسد مثله دانه نکند قوله تعالی فاصبر حکم ربنت
 یعنی با محمد صبر کن حکم پروردگار خود را **بیت** ایوب با چندین بلا اندر

بلا شد مبتلا: بشود از حفت ندأ: البصر مفتاح الفرج **فصل نهم**
 چنین فرمود اندک در ویس باید که اگر بیابد اندک خورد و اگر نیابد صبر کند
 و اگر سنگی را اختیار کند و بنیافتن غلبه نشود و بیافتن شادی نکند **قال النبی**
عليه السلام الجوع طعام الادب **بیت** اولیا از قوت اندک می خورند: زانکه
 از عفت قوت عائقان: خواهی که بحق رسی بیاموز از من کم خوردن و کم
 گفتن و شب بیداری **فصل دهم** چنین فرمود اندک در ویس باید که بر مدار
 نفس خود نرود و در محنت و ریاضت کدازد و تالد و آه نکند و بی روی نفس
 و هوا نکند تا گمراه نگردد **قال الله تعالی** ولا تتبع الهوی فیضلك عن سبیل الله
 یعنی متابعت هوا ممکن که ترا گمراه می کند و از راه راست دور می افکند
بیت آبر سر نفست نه و سرور می باش: در ویس طلب کن و توانا کن
 می باش: خواهی که توانا کن آن کدای تو شوند: و هر سخری کدای آن در می باش
فصل دهم چنین فرمود اندک در ویس باید که بگر سنگی خو کند و
 در آن قانع باشد که بدان گرسنگی مغبیات کف شود بحکم این حدیث
 جوع ترانی بخزد فصل الی **بیت** لغو پس نیت باید تا که به کرد ز جوع
 کن جوع خود ترانی حاصل آید مرد را: پیش خلق خوب باید تا ز وحدت
 به بود: کن بخزد چونکه وصلت حاصل آید مرد را: **فصل یازدهم** چنین
 فرمود اندک در ویس باید که از خلاق دوری اختیار کند و پیوسته در خلوت
 از خلق رسته باشد و تنها نشیند و ذکر حق را مونس خود سازد زیرا که
 چون بنده از مردم کوشه گیرد و بیاد آید عز وجل انس گیرد و سبانه
 و تعالی ذکر خود را مونس او گرداند پس همچنان باشد که خدای عز وجل
 مونس او گردد چنانکه در حدیث آمده است **قال النبی وم** من انس بالوحدة

جو عفت کوشه بر مردم نکند
 طعام جوع بر سرین سلاطین
 جو بر ترانی بخزد
 جو بر ترانی بخزد
 جو بر ترانی بخزد

کآن الله

کآن الله مونس یعنی هر که بستانای انس گیرد خدای مونس او گردد **بیت**
 انس حق اندر دلش پیدا شود: و ز جمال حق او پیدا شود: **فصل دوازدهم**
 چنین فرمود اندک در ویس باید که اگر تیر از کمان فصاحتا خلق آرد جا خود را
 سرت زد تا حضرت مولی عز وجل از وی راضی باشد **رضی الله عنهم و رضوا**
 عنه یعنی خدای از اینان خوشد شد و این از خدای خوشد شدند **بیت**
 طریق عشق جاناں جدا نیست: ز مانی بی بلا بودن رو آ نیست: **بیت**
 نالغای خوب: بینی: که مرد بی بلا مرد خدا نیست **فصل سیزدهم** چنین فرمود
 اندک در ویس باید که در کوی توکل مقیم و مستقام باشد و اعتماد بر حق کند
 و امید از خلق منقطع کند و تکیه بر کرم خدای عز وجل کند قوله تعالی و من
 يتوكل على الله فهو حسبه یعنی هر که کار خود را بخدای کفارد پس او را
 پسندیده است **مثنوی** رو توکل بر هو از باو دست: رزق تو بر تو ز تو
 عاشق ترست: از برای غصه نمان سوختن: دیده صبر از توکل دو خفتن
فصل چهاردهم چنین فرمود اندک در ویس باید که همه شب طاعت کند
 و روزها روزه دارد و بخواندن قرآن مسغول باشد چون از آن فارغ شود
 بنسب و تهلیل جذ بیغ نماید و همیشه ذکر حق گوید و پیوسته نماز گذارد
 قوله تعالی حافظوا علی الصلوة و الصلوة الوسطی یعنی نگاه دارید نمازها را
 و نمازهای میانی را و شبها بطاعت زنده دارید **بیت** تا توانی طاعت یزدان
 بکن: تو نماز و روزه را از جا بکن: روزها روزه و شبها باقیام: کر توانی
 خلق را احب بکن **فصل پانزدهم** چنین فرمود اندک در ویس باید که خرقه

چون بنده از مردم کوشه گیرد و بیاد آید عز وجل انس گیرد و سبانه و تعالی ذکر خود را مونس او گرداند پس همچنان باشد که خدای عز وجل مونس او گردد چنانکه در حدیث آمده است

پاره خود را و کلیم که نه خود را به از اطلس و سفر لا دیگر آن را اند تا عابد
 باشد و آنچه قسمت از خدای راضی باشد تا در ثواب این حدیث داخل باشد که
 اَعْمَلُوا لِنَفْسِكُمْ كَمَا تَعْبُدُونَ و اَرْضُ بِفَسَمَتِ الْخِيَارِ فِي اَبَدِي النَّاسِ حَكِيمٌ
 النَّاسِ بَعَثِي فِي بَهَائِي خَدَائِ عَزَّ وَجَلَّ رَاجِي اَوْرِدَ تَا عَابِدًا بِالسَّيِّدِ بِالْجَلَّةِ
 قَسَمْتُ حَلَالَتِ حُسُودًا سَيِّدِ وَرَدِ دُنْيَا بِرِ هَزْكَارَ سَيِّدِ خَدَائِ تَعَالَى سَمَاءَ
 دُوسْت دَارِ و از خلقان چیزی طمع نکنید تا شما دوست دارند **بیت**
 در چشم محققان چه زیبا و چه زیست منزه که عارفان چه پلنگ و چه گنج
 پوشیدن عارفان چه اطلس و چه کلیم زیر سر عارفان چه بایند و چه خست
فصل شانزدهم چنین فرمود اند که در ویش باید که بر نفس خود
 قهر کند و جرب و شیرین خورد و جامه نوبه شود و بتاس و زشت اختیار
 کند و بهر کس نشیند تا نفس خود را قهر کند قَالَ اَلنَّبِيُّ عَلَيْهِ السَّلَامُ لَا تَرْغَبُوا
 بِالْبَرِّ النَّاسِ وَبَطْلِبِ الطَّعَامِ قَالَ عَلَيْهِ السَّلَامُ مَنْ لَبَسَ الْحَرِيرَ فِي الدُّنْيَا لَمْ يَلْبَسْ
 فِي الْآخِرَةِ بَعَثِي رَغْبَتِ مَكْنِدِ بِيَامَةِ زَمِ و بطعام خوش **بیت** جرب و شیرین
 دشمن مرد آن بود هر که تن پروردن مرد آن بود **فصل هفتم** و هم چنین
 فرمود اند که در ویش باید که هر طاعتی که کند با خلاص و بصفتای باطن
 کند و هر عبادتی که کند در خواطر خود نکند آنرا که ازین طاعت در وجود آید که
 اندیشه مند باشد که در دنیا است ایمان وی در آخرت سبب خلاص
 وی گردد چنانکه در خبر آمده است **ایمانت ایمانت** اخلاص که خلاصه
 صدق حبیب الله یعنی ایمان تو امان تو است و اخلاص تو خلاص تو است

کعبه و چه گشت

خاطر

بیت

بیت از حقایق هر کسی آگاه نیست

می باید عمل بی ریا و زرق و سالتوس و دغل طاعتی بهتر از عجز و در نیست
 نوله حوشر ز راه سر نیست تا توانی در عبادت باش کوش آن عبادت را ببلد
 نه نان فروش **فصل نهم** چنین فرمود اند که در ویش باید که قدم
 جز بر آستی نهاد و بکنفس بی راستی نزنند و با خلق خدای زنده گانی کند تا بحق
 برسد چنانکه در حدیث آمده است الصَّدَقُ مَعَ الْحَقِّ وَالْحَقُّ مَعَ الْخَلْقِ
 یعنی راستی با حق کن و با بنده گان او معیشت نکون **بیت** راستان رسد
 اندر روز شمار جبهه کن تا از آن شمار شوی **فصل نوزدهم** چنین
 فرمود اند که در ویش که دایم از حق ترس باشد هر گاه که در عدل درگاه
 نگاه کند از بیم قهر که از آن بود و بر طاعت خود تکیه نکند همیشه خائف
 بود تا ایمان او بسلاحت ماند از کف قَالَ اَلنَّبِيُّ عَلَيْهِ السَّلَامُ مَنْ لَمْ يَخَفْ
 مِنَ اللَّهِ فَهُوَ كَافِرٌ حَقًّا بَعَثِي هَرَكِ از خدا ترس پس او کافر است
 بتحقیق **بیت** کر فقیر و یا تو آنکر خوف می باید زحق ز آنکه حق را آلت
 خادم و مخدوم نیست **فصل بیستم** چنین فرمود اند که در ویش
 باید که هر گاه که بگوید ذوق آن لذت درو پیدا شود باید که پیوسته
 در میان خوف و رجاء بود تا از کفر در امان بود **بیت** در میان خوفی باید
 مرد سالت هم رجاء ز آن میان رحمت حق کرد و او را ملجأ **فصل بیستیم**
 چنین فرمود اند که در ویش باید که خود را در توبه و تائب علیه و هدی
 بگذارد بلکه قاتل شود و محبت پروردگار بر دل وی مقیم باشد

بکنار از وی که خود را در
 عبادت عارفان چه پلنگ و چه گنج
 پوشیدن عارفان چه اطلس و چه کلیم
 زیر سر عارفان چه بایند و چه خست
 دشمن مرد آن بود هر که تن پروردن مرد آن بود
 فرمود اند که در ویش باید که هر طاعتی که کند با خلاص و بصفتای باطن
 کند و هر عبادتی که کند در خواطر خود نکند آنرا که ازین طاعت در وجود آید که
 اندیشه مند باشد که در دنیا است ایمان وی در آخرت سبب خلاص
 وی گردد چنانکه در خبر آمده است ایمانت ایمانت اخلاص که خلاصه
 صدق حبیب الله یعنی ایمان تو امان تو است و اخلاص تو خلاص تو است

ترست

و در زمین دل غیر باقی نماند هر چه در جهانت فنا برود الا عظمت و
بزرگواری صفت صمدیت که باقیست جل جلاله قوله تعالى كل صوت
عليها فان و يبقى وجه ربك ذو الجلال والاكرام **بیت** غیر حق را درون
خود مگذار: خوبستن توار میان برگیر: چون بگفتی فنا سوی از خود
نور حق بگری چشم ضمیر: **فصل بیست دوم** چنین فرموده اند که
در ویس باید که در هر چه نظر کند صنع دوست مشاهده کند و همه را
اوداند تا هر چه بیند خدا را جل جلاله چشم سر بیند قوله تعالى فایما
تولوا فتم وجه الله یعنی هر گاه که نظر کنی هر چه بینی نور خدای است
عن وجل **بیت** روی بآنان که نور چشم ما است: هر چه بینی آن همه
نور خداست: دیده خود باز کن تا بگری: تو بنداری که او از ما جداست
فصل بیست سوم چنین فرموده اند که در ویس باید که عین الیقین
نظر کند از عرش تا فرش چشم سر حق را بیند چنانکه شاه میدان علی
کرم الله وجهه فرموده اند لو كشف الغطاء ما ازددت یقینا **بیت**
کز یارت شود یقین حاصل: زانکه هست آن یقین تو چو کمان: کز خدا را
بعلم میدانی: چون یقین می شود یقین میدان **فصل بیست و چهارم**
چنین فرموده اند که در ویس باید که صاحب نظر باشد و هیچ چیز او را
حجاب نباشد چنانکه ابراهیم گذشته بود قوله تعالى و كذلك نری ابراهیم
ملکوت السموات والارض یعنی ما همچنان خودیم ابراهیم را بملکوت
آسمانها و زمین ها ازین معنی گوید **بیت** بگذری تو دیک از کون و مکان

کردت

نکه

کردت منزه که اندر لامکان **فصل بیست و پنجم** چنین فرموده اند که در ویس
باید که با معرفت باشد حق تعالی با الهام و هدایت ثابت و شناسا گرداند
قوله تعالى من بعدک الله فهو المهدی یعنی هر که را خدای عز و جل راه می نماید
بس او از راه یافتگانست و هر که را گمراه می کند وی دوستی را نشاید
بیت دل هر چه یافت از نظر رحمت تو یافت: بی چاره آنکه از نظرت او فتاده
است: **فصل بیست و ششم** چنین فرموده اند که در ویس باید که در توکل
احوال احتیاط کند و از خوف حق و از هوای نفس پرهیز کند و خود را از بدیها
دور دارد تا رضای مولی او را حاصل گردد و در هر چه رحمت حق تاوی
گیرد قوله تعالى و اما من خان مقام ربه و نهى النفس عن الهوى فان
الجنة هی اماوی یعنی هر که رسیده از پروردگار خویش و بان دانست
نفس خود را از هوا بدستی که بهشت جاوید آن جای اوست **بیت**
هر که را عشقت و دردی خدا: پانهد بر تارک نفس و هوا: نفس
پروردن نه کار اولیاست: ترک نفس و حرص کار اولیاست: **فصل**
بیت و هفتم چنین فرموده اند که در ویس باید که با محبت باشد
حق را و خلق را بیکانگی شناسد و دوست داند که هیچ دوستی چو او
دوستی خلق نواختن است و دوستی حق که آختن اوست **الله تعالی** من طلبتی
و جدتی و من وجدتی عرفنی و من عرفنی اجبنی و من اجبنی عشقنی
و من عشقنی فانا عشقته و من عشقته فانا قلته و من قلته فانا
دیته صدق الله یعنی حق سبحانه و تعالی می فرماید که هر که طلب

کرد مارا یافت و هر که یافت مارا شناخت و هر که شناخت مارا دوست
 داشت و هر که دوست داشت مارا عاشق شد من اورا عاشق شدم
 و هر که را من عاشق شدم اورا بگشتم پس من دیت او شدم **بیت**
 در مطیع عشق جز نکور آنکشد تا غر صفت از دست خور آنکشد که عاقبت
 صادق ز کشتن مکرین مر و آر بود هر آنچه اورا آنکشد **فصل بیست و نهم**
 چنین فرمود اندک در ویش باید که بر شوق باشد و دلهای عاشقانه را
 از شوق بکدازد و روز شب بنظر شوق مبتده کند چنانکه در حدیث
 آمده است قال النبي عليه السلام الا طلع شوق الا برار الى لقاء وانا
 انشد شوقا الى لقاءهم يعني بدان و آگاه باش که نیک مردان آمدن
 اشتیاق دیدار منت و مراد سخنة اشتیاق دیدار است **بیت**
 من طمعه رویان در دل عشاق است چون شوق شود غالب
 در عشق بی فزاید **فصل بیست و نهم** چنین فرمود اندک در ویش
 باید که با وحدت باشد در دنیا گس اورا نشاند و پیوسته از
 خلق جدا باشد و کمر طاعت بر میان جان بندد و همیشه در بندگی
 خدای عز و جل باشد و پنهانی انس گیرد تا حق تعالی مونس او گردد
بیت که از خلق خدا تنها نشینی قربی صفات اعلی نشینی و کرنازان
 بود هم صحبت تو همان بهتر که تو تنها نشینی **فصل سیوم** چنین
 فرمود اندک در ویش باید که با دعا باشد و دائم بحضرت عزت بشنود
 باشد البته امید اجابت که دعای او روا باشد قوله تعالى دعونی

استجیبکم

استجیبکم یعنی بخوانید مرا تا اجابت کنم دعای شما را **بیت** چون دولت بر
 باد حق بریان شود هر چه از حق جوی آن دم آن شود بنیم جانی کردی صد
 جان دهند آنچه در فهمت نیاید آن دهند **فصل سی و یکم** چنین فرمود اندک
 در ویش باید که مست باشد چنانکه تن او در دنیا باشد و دل او بحضرت
 مولی بود و خدای تعالی را از خود دور نداند و بخور از خود نزدیکتر داند
 قوله تعالى وحق اقرب اليه من جبل الوريد بر در کار جهان بمان می فرماید که من
 از رگ کردن بشما نزدیکترم **بیت** من ترا از دل و جانت بخواه نزدیکترم تو مرا
 در بدر آفر ز کجا میطلبی **فصل سی و دوم** چنین فرمود اندک در ویش باید که
 با کشف و ولایت باشد چنانکه میان حق و میان عاشق هیچ حجابی نباشد با چشم
 سر نظر بالو هیبت او میکند قوله تعالی وجوه يومئذ ناظرة الى ربها فاستره
 اکنون چون که درت مودی از میان بر خیزد این معنی باشد **بیت** ای
 دوست حجاب تو کسی نیست تویی بره گذرت غار و خشی نیست تو بیست
 کوی که بمعشوق رسم یا ترسم مانع شدن و وصل کسی نیست تو بیست
فصل سی و سوم چنین فرمود اندک در ویش باید که خود را در عاظمه بیند
 تا چشم زدن از خدمت عاقل و فارغ نباشد حدیث انما المخلصون علی
 خطر عظیم **بیت** نزد کار آهیش بود خیرانی که کابل داشت سیم است
فصل سی و چهارم چنین فرمود اندک در ویش باید که تجربه از آنچه که
 تعلق بدینا دارند هیچ التفاتی نکند از تعلقات بترکند تا کجاست
 مصطفی عمل کرد باشد قال علیه السلام ترك الدنيا رأس كل عبادة

بیت بی ترک نفس بنده بکوی نمی رسد؛ بوی صفا بقلب دنیا نمی رسد؛
فصل سی و پنجم چنین فرمود اندک در ویش می باید که پیوسته باد راس
 باشد و مستغرق محبت موی بود چنانکه اگر بدو زح بر بندش غم نباشد و الزام
 مرضا دارد و اگر یا بهشت بر بندش آید نکند و بیار حق بود و وصیت بخاطر خود
 راه ندهد چنانکه در حدیث آمده لا وحشة مع الله ولا راحة مع غير الله **بیت**
 بهشت بهشت تویی بی تو بهشتیم چه کار؛ با تو جهنم خوش است خور چنان
 کومبالتی **فصل سی و ششم** چنین فرمود اندک در ویش باید که با حضرت
 اندوه کین بود ثابت آید قریب رسد که خدا دل عکس را دوست میدارد
 قال عليه السلام ان الله يحب كل قلب ضرب **بیت** جز آن دست آرنجای مبتدی
 دل بجز نیست خدا یار اوست **فصل سی و هفتم** چنین فرمود اندک در ویش
 باید که با آن ط بود بحضرت و او تقریب بجاید و عا شفا نه قدم در کوی نشا
 نهد و در آن ط باطن مشغول دوست گردد و هیچ کس پا نندارد
 چنانکه در خبر آمده است قال النبي صلى الله عليه وآله وسلم لا يسعني فیه ملك مغف
 و لا نبي مرسل یعنی مر خدا ی تعالی و قیست که نمی کجده هیچ در روی فرشته
 مغف و نبی مرسل **بیت** عشق سر نیست که جبریل در د محرم نیست
 عشق ریز نیست که جز لطف خدا آید محرم نیست؛ عشق سلطان سر آبرده
 ملک قد میست؛ محرم اندر محرم عشق بجز آدم نیست **فصل سی و هشتم**
 چنین فرمود اندک در ویش باید که در بهی حضرت حق باشد چنانکه
 در حضرت قال عليه السلام من عرف الله طالع له الجنة یعنی هر که شنخت

خبر

خدا را جست غم **بیت** هر دل که بعشق مبتلا شد؛ هر از غم و محنت و پلایش
 بیکشاید ممکن نبود که راست گردد؛ فدی که ز عشق دوتا شد؛ بیکانه
 باشد از آن ط هر دل؛ کوب با غم عشق آشنا شد **فصل سی و نهم** چنین
 فرمود اندک در ویش باید که بی نهایت باشد بدرگاه رسد باده عشق بنوید
 مست گردد بحکم ابی حدیث قدسی ان الله سر آبا اعدده لا ولبا به اذا
 سر بوا سكر و اذا سكروا طربوا و اذا طربوا طربوا و اذا طربوا جدوا
 و اذا جدوا سكروا و اذا سكروا طربوا و اذا طربوا جدوا و اذا جدوا
 فطربوا و اذا فطربوا جدوا و اذا جدوا فطربوا لا فرق بينهم وبين الله صدق الله
 العظيم یعنی ند آمد بحمد که با احمد نزدیکه من سر آبت مراد یار هر گاهی
 بخورند مست شوند و چون مست شوند در فروش شوند و چون در فروش
 شوند بطلبند چون بطلبند بیاید چون بیاید سگر شوند و چون سگر
 شوند جوش شوند و چون در جوش شوند صاف شوند و چون در صاف شوند
 و اصل شوند و چون و اصل شوند نیست فرق میان پروردگار و مبعلا
 آن بنده **منشوی** چونکه خلص کت خلص باز رست؛ در مقام امن
 رفت و بر د دست؛ در میان کعبه رسم قبله نیست؛ چه غم از خواص
 را با چیده نیست؛ کما قال الله تعالی و من دعه كان آینا **فصل سی و دهم**
 چنین فرمود اندک در ویش باید که باشد و دل را از همه مراد های دنیا
 هائی دارد بحکم کلام ربانی عمل کرده باشد قوله تعالی لا تشبههم بخاره
 و لا یبع عن ذکر الله یعنی مراد از آ بازی دارد تجاره و بیع از ذکر

خداي تعالی جنانکه گفته اند **بیت** تا جوی که از سیم و ز رست به که بنزد
حق ز عصیان او سرست به آخر این جهل مرتبه که یاد کرد شد چگونه حاصل
شود مرسل کائنات اول معرفت دوم طریقت سوم حقیقت مرآت
امید هست که بنور معرفت رسد و منور گردد ان شاء الله تعالی
باز فرمود اند که مرد آن راه را هزار و بیست مقام بیاید دانست دیگر
گفته اند پیشوای فقر چیست درین اختلاف کرده اند **مک** پنج ششم
گفته اند که پیشوای فقر معرفت است اتفاق محققان آنست که در معرفتی
بر خاستن و با محنت نیستی در ساختن و در ویش باید که هر چه قلم
قضا و قدر باشد از لوح ضمیر خود پاک ندارد و اگر هر دو جهان مدعی
شوند پاک ندارد و مرعبا گوید **نعم تحت الرسالة بقول الله تعالی**

۵۵۸
۲۸

۶۵۱/۶

کلین راز شیخ محمود

بسم الله الرحمن الرحيم

بنام آنکه جان را فکرت آموخت
ز فضلش هر دو عالم گشت روشن
توانای که در بهر طرفه العین
چو فان قدرتش دم بر قلم زد
از آن دم گشت پدید آید هر دو عالم
در آن دم شد بدین عقل و تمیز
چو خود را دید به شخص معین
ز جودی سوی کلی به سفر کرد
جهان را دید امر اعتباری
ولی آن جا که آمد شد نیست
مجهانی خلق و امر از به نفس شد
باصل خویش راجع گشت اسباب
تعالی الله قدیمی کو بیله دم
جهانی امر و خلق اینجا یکی شد
همه از و هم هست این صوت غیم
یکی خطت ز اول تا با ضر
در آن ره اینها چو ساربانند
جراغ دل ز نور جان بر افروخت
ز فیض خانه آدم گشت کلین
ز کاف و نون بید آور دگوین
هر آن نفس بر لوح عدم زد
وز آن دم شد پدید آید آن دم
که تا دانست از آن اصل همه چیز
تغیر کرد تا خود چشتم من
وز اینجا باز بر عالم گذر کرد
چو د آمد گشته در اعداد ساری
شدن چو لا بشکرت جز آمد نیست
که هم آن دم که آمد باز پس شد
همه به چیز شد پنهان و پید
کذا غان و انجام دو عالم
یکی بسیار و بسیار اندکی شد
که نقطه دور گشت از سرعت سیر
بر و خلق جهان گشته مسافر
دلیل و رهبنای کار دارند

۶۵۱/۶

اول ما خلق الله نوري
اول ما خلق الله وجهي
اول ما خلق الله عيني
اول ما خلق الله قلبي

در بیت سید فاکتة سائر
زا احمد تا احد بدیم فرقت
احد در میم احمد کست ظا هر
برو ختم آمده بآیان این راه
مقام دلت بیست جمع جمع است
شده او پیش دلها جمله در پی
درین ره او لبها باز از پس و پیش
بحد خویش چون گشتند و افتاد
یکی از بحر وحدت گفت انا الحق
یکی را علم ظا هر بود حاصل
یکی کو هر بر آورد و هدن شد
یکی در جزو و کل گفت آن سخن باز
یکی از زلف و خال و خط نشانه کرد
سخنها چون بوفت منزل افتاد
یکی از هستی خود گفت بیدار
کسی را گذرین معنی است خیر آن

سبب نظم کلین

گذشته هفت و ده از هفت صد سال
رسولی تا هزار آن لطف واحد
در هجرت ناکهات در ماه سوال
رسید از خدمت اهل خراسان

جهان را جان و دل را نور عینی
بزرگی کا نذر آنجا هست مشهور
همه اهل خراسان از کبر و به
بنشته نامه در باب معنی
در آنجا مشکلی چند از عبارت
بنظم آوردم و پر سیده بت بد
رسول آن نامه را بر خواند ناگاه
در آن مجلس عزیزان جمله حاضر
یکی کو بود مرد کار و دیده
مرا گفته جوابی کوی در دم
بدو گفتم چه حاجت این سائل
بی گفتا ولی برو حق مسؤل
پس از الحاح ایشان کردم آغاز
بیک لحظه میان جمع بسیار
کنون از لطف واحد که دارند
همه دانند کین کس در همه عمر
بر آن طعم اگر چه بود قاف در
ز نثر از چه کتب بسیار می ساخت
عروض و قافیه معنی نسجند

امام سادات سید حسینی
باقام هنر چون چشمه نور
بگفته گذرین عصر از همه به
فرستاده برار باب معنی
ز مشکلهای اصحاب اشعارت
جهانی معنی اندر لفظ اندک
فتاد احوال آن حالی در افواه
بدین دروس هر یک کشته ناظر
ز ما صد بار این معنی شنیده
کز آنجا نفع گیرند اهل عالم
نو شتم بارها اندر رسائل
ز تو منظوم می داریم مأمول
جواب نامه در الفاظ ایجاز
بگفتم آن سخن بی فکر و تکرار
ز ما این خبر دیگرها در گذارند
نگردم هیچ قصد گفتن شعر
ولی گفتن نبود الا بنا در
بنظم و منوی هرگز نپرداخت
بهر ظریفی درو معنی ننگیند

معانی هرگز اندر حرف ناید
چو ما از حرف خود در تنگنا بسیم
نه فخر است این سخن گزآب سکر است
مرا از کثرت عری خود عار ناید
اگر چه زین مخط صد عالم اسرار
ولی این بر سبیل انفاق است
علی الجمله جواب نامه در دم
رسول آن نامه را بستند با عزاء
دگر باره عزیزی کار فرمای
همان معنی که گفتی در بیان آر
نمی دیدم در اوقات آن محالی
که وصف آن بگفت و گو محال است
ولی بروفت قول قائل دین
بی آن تا شود روشن تر اسرار
بعون فضل و توفیق خداوند
دل از حضرت جو نام نامه در خوانست
جو حضرت کرد نام نامه کلشن

سؤال

چیز است آن که گویندش تفکر

جواب

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام علی
المرسلین
والله اعلم
بما فی
الغیب
والصلاة والسلام
علی
المرسلین
والله اعلم
بما فی
الغیب

جواب

تفکر رفتن از باطل سوی حق
مرا گفتی بگو چه بود تفکر
حکیمان گذرین کردند تصنیف
که چون حاصل شود در دل تصور
وزو چون بگذری هنگام فکر
تصور گاه بود بهر تدبیر
در ترتیب تصورهای معلوم
مقدم چون پدر تالی جو مادر
ولی ترتیب مذکور از چه و چون
دگر باره در آن کربست تأیید
ره دور در آستان این رهها کن
در آرد وادی ایمن زمان
بحقیق را که از وحدت شهود است
دلی که معرفت نور و صفای دید
بود فکر نکور اسطر تجرید
هر آنکس را که از راه نهمود
حکمی فلسفی چنان است چه آن

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام علی
المرسلین
والله اعلم
بما فی
الغیب

از امکان می کند ایات و آید از بین خبر آن شد اندر ذات واجب

۴۵۱۱۷



تاریخ
محل
موضوع

روزنامه اطلاعات

بر صفحه اول

موضوع

در باب

در باب

موضوع

تاریخ

محل

Handwritten text at the top left corner, possibly a date or page number.

Handwritten text in Arabic script, likely a title or introductory passage, located in the upper left section of the page.

705/8



Faint, mostly illegible handwritten text in Arabic script, occupying the lower half of the left page.

هدیه رساله عارفیه شیخ محمد فرید الدین خواجہ عطار نور اللہ مرقوم بنور

مسلمانان من آن کبریم که بتجانی بنا کردیم
یعنی ای عاقلان طاهری من آن عاشق عارف یکدند ملامت کشیم که
مقام عشق آ بنا کردیم و عشق بت جمیع عتقت و مقام عشق کتب
عاشقانه و اوست که علی الدوام عشق در زوایای خلوات بواطن
معانی کلمات آن مقیم و ندیمت با خود بجویم بتجانی و کتب آن یکانه و دست
دست معانی آن کلمات و وجه اول احسنیت و عاشقانه و متجانی به
عاشق عارف کبر بدان وجهت که کبر ملامت علامت میکشد و از دین
خود عارفی کرد و بعشق پی خود و عاشق عارفی نیز ملامت جور
طعن اعدای عیند میکشد و از طریق عاشق عارفی داند و نمیکرد
بعشق معشوق خود و دیگر آنکه علامت کبر سیاهت و علامت عاشق
عارف قنات سیاهی حقیقی و دیگر آنکه در دین کبر با مادر را اجتماع
جایزست و در دین عاشق عارف واجب کما سیانہ بیانہ است و الله
سدم بر بام آن خانه درین عالم ندانم
گفته شد که بتجانی کتب آن حضرت و بام آن حال اقوام آن کتب
حضرت یعنی اقوال عاشقان را در کتب خود جمع کردم و بمقام رفیع
قدر حال آن اقوال ترقی نمودم و در آن مقام قرار گرفتم و ندانم عالم
و آدم یعنی اهل عشق را دعوت کردم بعشق و در دین
از آن مادر که من ز آدم در کرباره سدم جفتش

یعنی

یعنی نفس من که حقیقتہ انسانیہ است از نفس کل که حقیقت محمدیہ
است در مرتبہ ثانیہ تولد یافته بود زیرا که حوای معنویست و درین
مرتبہ همچنان که آدم معنویست در مرتبہ اولی و مرتبہ ثانیہ
تنزل مرتبہ اولی واقعست همچنانکه در ظاهر وجود حوای تنزل
وجود آدم واقع شد دلالت علی الشرائع المذکور پس بعد از
تنبیہ از تولد حقیقی بکمال متابعت و ریاضت و مدد حوایست
حضرت عزت و نور شفقت و شفاعت ذات کریمہ حضرت رسالت
باز بنفس کلیه که مصدر حقیقت من بود اجتماع اتصال یافتیم
و بام اب حقیقی خود پیوستیم و عاشق عارف اصل خود کشیم
و از وجود مجازی فانی کشیم بوجود اصل خود پیوند یافتیم
از آنم کبر میخواهند که عاشق مادر را ندانم
یعنی از آنم عاشق عارف فانی میخواهند که عاشق عارف حقیقت خود
کشیم و از وجود مجازی فانی شده بوجود حقیقی پیوستیم و اتم
ذاتی ذات خود اجتماع و از دو آید نمودم و الله او صلوات
حقیقت الامر من است آت الایہتہ امیر یارث العالمین

بحرۃ سید المرسلین

بوابیات لطیفه حضرت شیخ فرید الدین عطار کدر لامعی جلی ترجمه

ابدوب معنای عجیبه سطرع الحمد

بود روی کیمه دین جک حکم تابش باش اولد

لعل ابر مانی کلدی آندی کوز لر مد قایاش اولد

یعنی سول درد که عطفه کالی و عاقله غایت اخوان لیدر کیمه سولیه
بن بودردی درد دل سربار در عالم خود جمله اختیار در بیت
گفت آن یار کز و کنت سر رار بلند
جرمن آن بود که اسر آرهویدا جیکرد

بر دانی بود که بیانه قایل و عبارت داخل دکلدر تعالی العلق عن الوصف
بالل و تحیرت متا هده جماله عقول الانس والجان پس بودردی
شدتدن حکرم که منبع صیوة حیوانی و ماده حرارت نفس ایدی
بر جرات اولد سول کوکل معدته افتاب تحت ایله لعل صفت
پرورش بولن خون صافی قان یاش اولدی کوز لر مد سیدلاب
و جریا و جود می غرق طوفان ایندی

ترا صبا و مرا آب دیده شد غمان و کمره عاشق و معشوق راز دار آند

انام بکایا ایلکی بایام انام فرنده ایدی

انام اولدی بایام طوعدی او غول بایا فردی اولدی

یعنی سول زمانه مادر نفس بکارت بیت ایدوب انالوق و رهنالوق
ایدردی بدر عظم مغلوب اولوب احصا ص و تقسم اقتدا نمندی
چون موتوا قبل ان موتوا مقتضا سخی تقسم تکمیل فنا ایدوب موت
اختیاری برله قانی اولد پس عظم تا بیج ملکوت السموات
و ان لم یولد مرتین مقتضا سخی بینه ظهور ایدوب فراخی الاله

ایله عقل روحا آسند موافات و مواسات اولدی

ایکی قن ایدیه برار کله ارکمن خنی ایدی

خمن براره و آری قن لر من قن راس اولد

یعنی طبیعت و نفس ایکی دخترا ایدی عقل معاش ار بر من خنی صفت
سرگردان و مضطرب ایدی پس طبیعت روح جان و دلدن خدمتکار
اولدیر

بر درین قویو دینده بر دکن کوردم صوی اود

بر آویج طبراق آندم صود و کدی قرع طاق اولد

یعنی طبیعت قانینده دینده سوت دریا سوت متا هده ایدم که صوی
آتش و امواتی سرکش ایدی قن طبراق غنلا که القای ایدیکله اول آب
آتش و امواتی سرکش سر آسره کلک ابطال ایدم

بر طفره جله ایجنه امش قرش با نور دف

قدوق باغ و بدرغی اولمز بر دن صوات اولدی

یعنی ارواحک عالمند کمال اتحاد و حمزید انقیاد اوزله ایدیه چونکم
اول عالمدن مفارقت ایدله بو عالم صورت کثرت دوسدله حیالات
باطله ایله جله و جدال اولدی

کیمیله جوق باز آردم جوا هر دن بوکم طوادم

هیب بو بخو غمش الدو غم کونزدن نوری جوق قاش اولدی

یعنی ظلمت نفس و طبیعتده جوق کسب و معرفت و تجارت عبادت

ایدم چون افتاب بختی جمال افعال جا نبند طالع اولدی معرفت

وطاعت هب ریا و ریاست و انانیت بو بختی ایمن میدانه جودی

بر اورسم و آرایدی پولادون بغور کور و موم ندی

بو بختی ایدی کوکلردن دوشدی خرد حشاش اولدی

یعنی سول قلب که آنه آنه ضروب معاصی استغوردی فیض

عبایت ربانی و باران رحمت سبحان زرم اولوب قوتی صفایه

تبدیل ایدوب کبر و مجیدن کند و اوزونی کوکلردن بوجه طوثری

نواضع و تذلل حاصل ایدوب ذره صفت جزاء لا بختی اولدی

بر سه بکا بکلنوردی بر کله آندم قول اولدی

آه نور دکی تاوز اکیون قیون بکی بو آتش اولدی

یعنی نفس اماره وجودم ملکنده حاکم اکیون ریا ضلله استخوان بکی

تمی اوکته الفای ایدم کلب عفور اکیون قیون بکی سلیم و حلیم اولدی

ز آهد لره حاتم زهدی مرشد لره ویردم رشیدی

لامعی کجوب اور تادن قتی رند و قلاش اولدی

یعنی ز آهد لره کبی طاعت و عبادتی تقدار دن و راست لره کبی ریاست

ارشاد دن جمله ال کجوب لامعی عالم فتاده و معامله خدایه ملائک

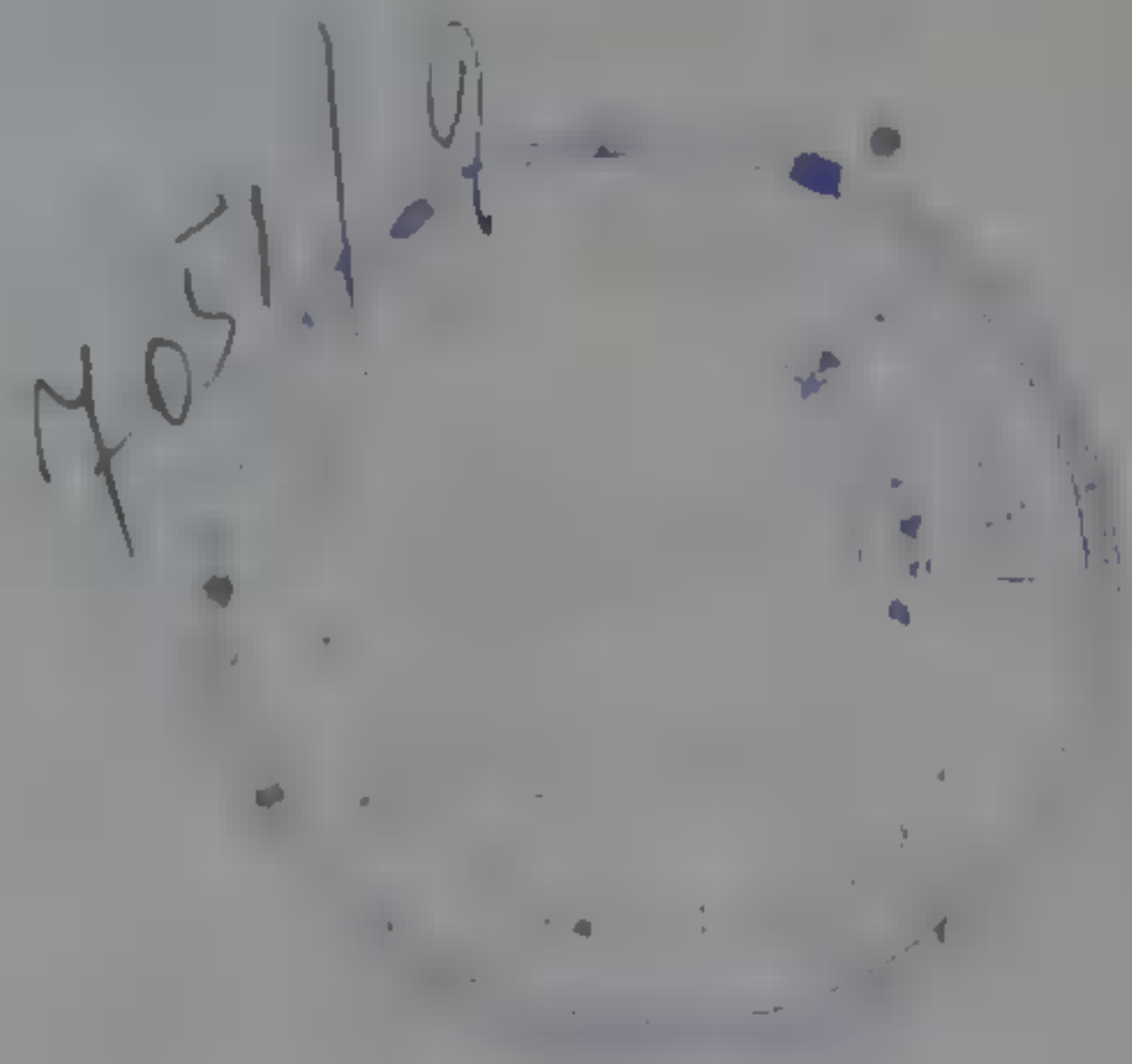
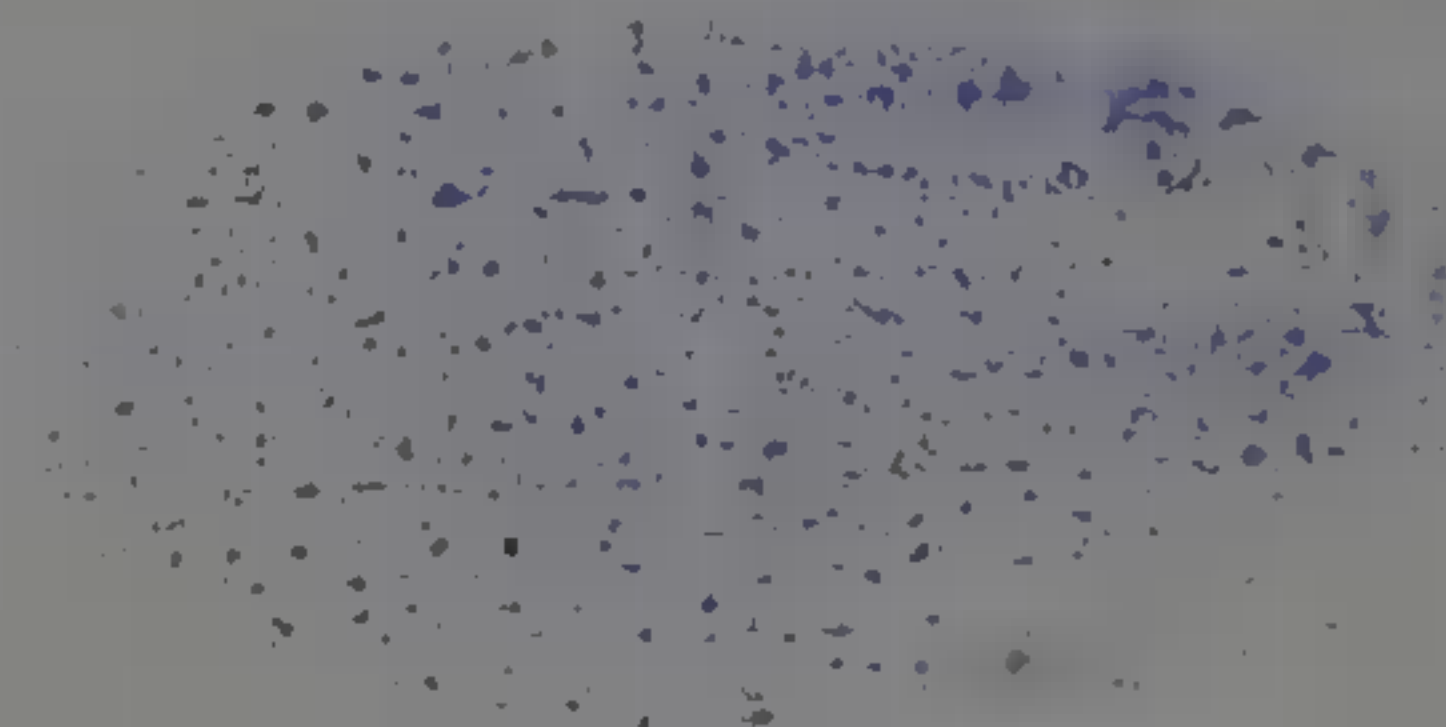
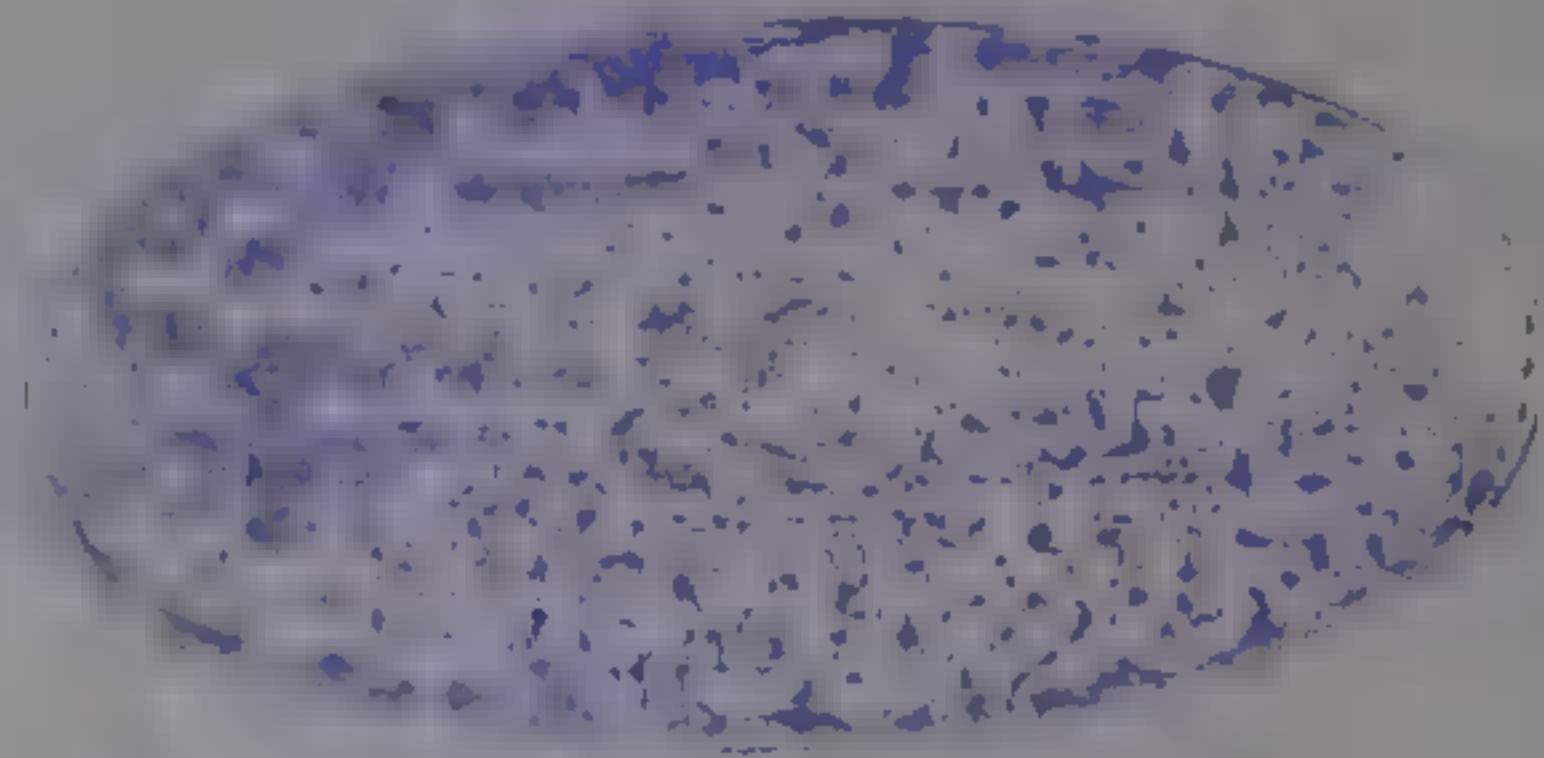
غیر ضرورت تعیندن فراغت کوسه و ب اطلاق اوزرینه اولمفی

احتیاط ایلدی تمه الکلام علی بد اضعف العباد سلاشکی الحاج

یاور حبیب المولوی

۲۱

۶۵۹/۴



هذا رسالة اصول الحقيقة من تأليفات استاد المذققين
 قطب العارفين وكنار الواصفين حضرت شيخ ابراهيم الميرزا
 (اولو نذر) قدس الله سره العزير ورحمة الله عليه
 بسم الله الرحمن الرحيم

الهاملكم بوق حدو غايه خدايا وصفك بوق هيچ نهايه
 قوايتايه ذاتكدر مشا ايدرسين بر نفه يك تجلا
 نه بلكه بوق نظر ك بوق احد منزه ذاتك الله الصمد سن
 كال حكمتك آنا فنا ظهور اينده دائم آشكارا
 هو الاول هو الاخر سبي اي حق هو الباطن هو الظاهر سب اي حق
 جميع شونده نور ك اولدر ظاهر قوشئي نوريكه اولدر مظهر
 مظهر نوريكه مرأت اولو پدر كور بين وجهك آيات اولو پدر
 دو عالم نوريكه عن قدر سر آيات نوار ايب صفك آيات كبر آ
 كورن كوزلرم نور كدر الهام كور بين بوزم نور كدر كاهي

سند

سند نور كله سويلر جمله دلتر سند نور كله بر نور در كوكلتر
 قولنده ايسيدن نور ك اولدي شها نور كله بر كوكل جمله طولدي
 جيبك نوريكه چون اولدر مرأت ظهور ايديكه اولدر جمله ديه ما
 صلا يله سلام اولدر هيبت جيبك ثنادر جانه پيش
 چهار بار ايله دينده كماله ايرشدر ك ايرشدر كماله
 دني اصحابه بو دينه قوت دبروب لطف ايلدك ديه بولدر شوكت
 جيبكدر آبره يا الهام كرم قيدر آيت هدايت شاهي
 بوكون سلطان سلامي خدايا معن ايله لطف ايت هدايت هاه
 اولدر بو دورا اينده آل عثمان كه اسمي حضرت احمد در خان
 عدالت نهند سلطاندر اول سخاوت معدن بك كانبدر اول
 اولدر كلو خيره مائلدر كه اول شاه بيان ايلين ديلر يلور الله
 بو بين مي كمالينه او شاهيك رضا سي اوزره در دائم الهام
 آنت عصره اولدر خيراوت دني اولدر بر ناز اينده اي جا

صاحبدر هر یک از امانات
 بوعصک اول در صاحب قرآنی
 عجم شاه ای بفلو تو لیدر
 قنوت هر قول اول در لیدر
 اکا حق بر وزیر اتمدر اعطاء
 دو شده کور مدبر الله و آراء
 مبارک اسمی در آنکه محمد
 حقه فضیله اول در مودت
 عدالت در وزیر بنده شعاری
 حمایت در رعایایه و ثاری
 نه تدبیر ایله به جمله معقول
 نه تقدیر ایله معنی و مقول
 همان موسی و هارود در حقیقت
 بوسط آنکه در هر دنده نصرت
 زمانه نجه ویرانی احباً
 ابد درجه ایله اعدا و اعدا
 بحمد الله زمانه به لذت
 قنات به جند محو اولدق طولدق
 سعادت اکا بحر می خدا در
 در لدر عزت و دولت کبریا در
 حقه فضیله به جامع یا پودر
 نه که اسید و پدر نه کور پدر
 بهشت آس او جامع پر منتق
 حقیقت او شاه که در قبله
 صفا شکم ملکر ایلمش نقش
 جمیع او بیانه همشله

کتاب

تمام اوله بحق سر مردان
 امام اوله او بیته قطب دور آن
 اوسط عشقه به بو کتابی
 بازوب درج ایلمم جمله نو آبی
 باز لدر سیک بکرمی اوج تا بخند
 روز لدر ساعته تا رنجنده
 او مارم تا قیامت بو کتابی
 او قویانه ایدر حق فتح بابی
 رجایم اولدر او قویب دکه بند
 سوزمک معنیها فهم ایلمند

دعا ایدر را بر ایجه جانند

خدا ایزم به عشقی آند

در بیات دیباجه کتاب

سلوکده کور درم مرد معنی
 ایدر جا سمعه بو سر القاء
 که یعنی به کتاب ترتیب ایدر هیچ
 آنکه دیمه منی اوله اصلا
 وحی ترتیبی جمله اول کتابه
 اون ایکی و جمله اوسون مهتاب
 بیلشون وجه اولده بدایت
 ایکنجیده حقیقت اولی املا
 او جی عارف حق کعبه در لر
 کم اول اولش اوله مردان مولا

آنکه در دنجی بوجسم آن
نه ترتیب اوزره اولمدر مرتباً
بشجی بوقلبه حالتی
بیان السویه فوصفا و کبراً
نه در الشجی ادا ب صحت
مفضل دینوه اولمدر شج و
بدنجی نذر وحدت حقیقت
کننجی قدرت السواء
طغوزنجی سلوک سیه تحقیق
ابدوب بلدی استاسیه مشأ
اونونجی شهور و ج مطلق
نه بوز و نذر کور نمکده مبراً
بازلسا اوج برنجینه حکمت
بیلنوه اولمدر ایکنجینه قریاً

سبب تألیف

چومرد معینده ای لفظی لب
بویوز و نذر آن رت ای رکراب
اند امینی طوتم جاودلوا
کتابی بویله جمع ایدم مرتب
شوسوز لکم و بشلدر اولول
بوشخه دینوه اولدر جج
قوآیات و اخبار و احادیث
باز لشدن عزیزم قل مجتب
بهانه بوله زنهآی قرندش
ایکی عالمده اولور سولا معذب

اولور دوز

بوسوز دوز نه آور جلف و بند
بوی فاهم کرکدر عالی مشرب
علوم حقه هیچ بو قدر نهایت
حقیقت بویله در بی شک و بی

کتابی باز مفع بادی حین در

نهایت مرد معینکه ملقب

در بیان احوال بدایت

کل امدی بیل نذر اول بدایت
بیله سه صکره بندکین نهایت
بدایت فطرت اصلیه در بیل
رجوع ایساکا اهل سعادت
عن بیت ایتیم اول ابله ای
دو عالمده اولدر پر ندایت
وطن سومکده حقیقت ایچیم
ابدو کینه بنیدن و آر روایت
وطن دیدکله رظا هر دکدر
طریقت ایچیم با طندر حقیقت
کشی اول عالمه بیل ایلکدن
دخی اوز که اولور می هیچ عبدا
ایده اول عالمه هر دم عزیمت
عزیمت ایلک شجی اولور بیل
سکا تحقیق ایده یم بر عبارت

او عالمی خبردار بر غزیره
 کم اول کامل نجی کره اول ایلده
 ایزندن اول عزیزک چمنیو بن
 اطاعت ایلیوب امرینه دآتم
 بوسیده سلوک ایدنره حق
 او نور اول عالمه جذب ایلر آئی
 ایدر اول عالمک انبئی حاصل
 او محو ایجنده بر کوز حاصل اولور
 نجی بیله عوالم سیرین ایلر
 نفس کلد که جسم و جان اولور محو
 بوکن اول عالمک زوقید جان
 بو ثقلندن خلاص اولور وجود
 جهانده معدن ارتق نشه کورین
 کسی اینجه کرک کامل اطاعت
 واروب کلکه بولمندر مهارت
 بور آه ایجنده جملکدر مسقت
 کسی اولوق کرک صاحب طریقت
 محقق بخش ایدر نور حقیقت
 بولور اول عالم ایلد سالت الف
 وجودک محو ایدر نور هویت
 او کوزله حاصل اولور اکا رویت
 او سیره مانع اولن هیچ بوکثریت
 نسیم رحمت اولور روح و صلت
 اولور مذدوق اولور سونا اهل و صلت
 کلور قائم مقام اولور محبت
 جکر لر چشمه نور بصیرت

اول عالم

او عالم اوز که عالمدر بر آدر
 اول ایلده کتمک سبب بوايه
 اول ایلده کچی کوندز بوقدر هیچ
 وطن اصل عالمدر شیره اینجه
 اول ایلده نفی علم ایلد عرفان
 اول ایلده طهر آغی اکبر اعظم
 بحدائقه که اول ایلده خبردار
 اول عالم قال ایلد توصیف اولور
 مع الله سی اول ایلده بیلینور
 ظهوری کنت کنتک عالمدر
 اول ایلده بر کشید حطی اولور
 سفیرهم ربهام حرمی اول ایلده
 اول ایلده نوره غرق بر کوز کوز آدر
 چالس اول عالمه وار ایلده غیرت
 نیجونه جان پانه بند اوله غیرت
 او عالمده اولور بل جان قیبت
 غایت اینجه ایلدی سفایت
 اولور ای طالب اسرار حیات
 دورر معینه بیل ای اهل دولت
 اول اولور بودل و جان بولور لذت
 اکر بوزیک بیل اولور سه حکایت
 اول ایلده در حقیقت معیت
 بو عالم سرق آخ ایلده مثبت
 قمو کور یکی شیدن آلور عبرت
 اینجه تا قیامت اولدی سمرت
 کی عالم کورینور آنده قیامت

صفات عقل و حکم جمع اید نلس
 او عالمه اید و پدر لر امانت
 او عالم زد قبیل آلا ن عاشقانه
 کوره بخ او بد لر ملاصت
 بوجسمانی جهان دن اول جهان
 ایرشوی بخ او دبیر سلامت
 مرادینه او عالمه ایر نلس
 حقیقت بیل قوا اهل کرامت
 اول ابله صدقه طالب او نلس
 حقت فضلیکه ابتدای اصابت
 اول ابله هر نفس خاطر او نلس
 چلر لر هر نفس طبل بشارت
 عنایت جذبه سی اول ابله جکه
 بوا بلده قالد مزبیت از دقت
 اول ابلک بر عجب آینی و آردر
 د آر نلس هب او لور لر اهل قدرت
 ازل ابد یا ننده بر او نلس
 بو عالمه ایدر لر می اقامت
 او عالم هیچ قیاس و شمه کلز
 اول ابلدن بو قدر بتر اثار
 عجبدر عالم سفیده قالد که
 بو غلیه ابلک جرم جنایت
 وجود کت بنید و بدرد آم دنیا
 دوی کون کار بار که رخسارت
 یو بندن پای جانی کلر خلاصیت
 ار نلس پآینه دوش بود در سمت

بمنزل

البتو نلسنی اهل عالمینه
 او عالمه صفای قبل کدورت
 نفحص ایلر با نریده
 ندر ایکی جهاننده دی مسوت
 بیور ملس اول حقیقت بادشاهی
 سرودن بودر پیک عداصت
 جهان جانی سر کین اوره مطلق
 کیده اهل ایلینه قلمایه مهلت
 جهان جانی هم ایکی جهان
 نظر قلمایه
 قبولر او ملسی اولور اهل دکت
 سرودت احوله کتدن عبارت
 اول بدرد بد اول صاحب طهارت
 دخی دوستن دینه یم کما اهل
 بیله سین اهلکی تابی کتایت
 بر فست قطره دریاه حقیقت
 بولور اول قطره دریای کی شوکت
 اول عالم بر دکر در قطره سن
 حقیقت بوبله بل ای اهل فطنت
 ند مکه بی خبر سن اول دکر دن
 بودر یاد بدایت ایچره فطرت

مرتبه دله

دوستون بر کون او لور و عاقبت
 او دقتی قائده اینه جنکله بحث
 کما اصل عالمینه مانع اولان
 باوز اندیشه در بل ای ابو الیخت

کل اول ایلک سفیرم باده سراج ایکلک برده سر رخ ایوب کج
آنت کبغیتی فی اسر کلکی بیل آیلر نجه یوز بیک ییل اوله کج

وله

اوکیف ایلد سرمست اولار روح تبا نسی چشم بق اوله مفتوح
اول ایلد وار آن ایلر کنده اصلا دبلنده ورد اولور اسماء سبوح

وله

اول ایلد داریجی بو عالم تلخ ایدر ادهم نتا کیم ایلد ترک بلخ
کجوب جمله وجودک وار لغدن ایجی حقدن نه کله طلو کر تلخ

وله

کوکل نواع حقدن بولور امداد دل و جان لطف حقدن بولور ایشاد
طبیعت قلو غدن قور تلو بن عقل پائینی بدن ایلر آزاد

وله

او عالمده علوم حقه ماخذ علوم صقی اول ایلد ایدر اخذ

اول ایلده برکور هم بر ایسیدر اوله او عالم خلقده بر لک ایسیدر

اول ایلده دبر یلدا جمله نشانه حقیقت بل ایلر کیده شیدر

وله

ارنر هر نفس اول ایلد پرواز ایدر ار جانده بی نطق اواز

بولار که سوز لری اول ایلد لیدر صوفین بوزینه سا صند غلراز

وله

بول مانع اولان زنا ترکی کس بو بولدن اول ایلد وار بیل کس

حقدن نور یدر اول ایلده هر شی حقدن نور ندان آرتی بو قدر پس

وله

او عالم ایجه بو قدر باز و هم نش او عالمده بر اولور یاد و پیلش

او عالمده اولان مردانه ای یار حق کور مکده آرد بو قدر رایس

وله

اول عالمه اولن نوره مختص در لر یلکه اکا ت هد در نص
اول ابله جانی ایلته سالت علوم حقه اول سالت اولور نص

وله

وجودینه کلور بطی کبر قبض کلور هر دم خداده اکابر فیض
اول ایلدن بوايله ارشاد آی صلا ر حق اکا ارشاد ایلکه فرض

وله

ایدر مولاسنه اول جاتی ربط وجودین غیر بدیه دایم ایدر ضبط
ایشی ارشاد اولور مولایه بعدی ویر حق بوايله بچون الیه خط

وله

اولور اول عالمکه ذوقیه محفوظ رضای حق اولور جانیه ملحوظ
سره بقدره او هیچ بر طائی قویارن جناب عزت ایلر آی محفوظ

وله

وجود نور حقیقه متمم ابکی عالمده اول اولور مربع

بهر

مبته ابتدکی کیمه حقه اول کرک شان و کرک عبا کر موقع

وله

جهانیه هیچ ک ایلر لایغ بومرد که آئی آبقدر بوزی آغ
آند هر قوی فعلیه مطابق اولور هر خسته نطق ایلر صاغ

وله

اول ایلر بویه شمع اتمشلا شاد و آرنک عمر اتمشلا اثناف
کل ایمدی سنده اصلیکه رجوع است وجود کده اذاله اوله شیخ کاف

وله

اول ابله دار منله اصلینی تحقیق بیانه ایلدم کرم قبل ابله تصدیق
بوایلنی کور مین بلر نه ایلدر بوايله منکر اولو اولدی زندیق

وله

کلامکه بی حروف بی لفظ ایشتمده اولور نورینی کور مک
جهانی و جانی بنر لر اول ابله هر اول ابله عشق جانی ابله

که هر باب اجماع پنج معانی
 بولفور کل قرأت اید آئی
 قوچه اول قبولر بولفور
 او قابولر حقیقته بولفور
 حقیقته جینه صور در اجباب
 او عصر اجماع اولان سنجله شتاب
 چند دبر حقیقت اولدر کم
 امانت بر له کابغه هر کم
 حجت اید بفسین سر اکا
 کور غبه آنده ایتدی سکا
 مجتهد بولکون اکبر اعظم
 طوقند یغینی اید اول مکرم
 حقیقت بویله در دیدی اوسط
 جوابنه بویورون قلدی برهالان
 سوال ایتدی مریدلر بایزیده
 اوسط او عرفان مزیده
 حقیقت نیجه در بدر دیدیلر
 نجه ابرام والراهم ایلدیلر
 دیدی انلاره سلطان طریقت
 بودریلک طریقت حقیقت
 محیراته قادر قدر تنده
 دیر مولا کمال حکمتنده
 که با عیدی سکا با غلدم بن
 وبلد زمره سینه فضلیله حسن
 نیاز ایتدی الهی فضلکه
 بولفور بجرافتانه هیچ حد

دیلا ایتدی

دیلا ایتدی بنی مفور قیلیم
 بنم ایتدی که لطف اید قائله
 بنی سندن آبرمه یار شایا
 بنی سنلکه محو اید الهی
 حقیقت بویازی ایلدکن
 بنازی جان اجماع سولمکن
 حقیقت بندیکون سولیه یوروی
 حقیقته مهال خلیقین طپوردی
 حقیقت دبر الله سولمک
 حقیقته دبر الله بلمک
 دیدیلر حق سومن هیچ اولور
 دخی مولای بلن هیچ اولور
 دیدر شلب خانه سینی بوقله ییخ
 بولفور اول او اجماع بر بن
 حقیق حق بلمی اولور سن
 که بولندر کوکل اجماع بر بن
 حقیق بیلن کوکل او نه اصلا
 قوم هر کیزیکم دنیا و عقیبا
 حقیق حق بولور می ماسویه
 سون هیچ بند اولور می ماسویه
 حقیق خانه قلبدن سیزور
 حقیقته بولور عقلی و نقلی
 حقیقته بولور عقلی و نقلی
 حقیقت صافی اول مرد آئی
 حقیقت دبر داود طائی

حقیقت کیده بی س کلمه در اول
 نه بقه حق کور مکرر بیل
 حقیقت جمله سیده حق کور مک
 دیو بورسه توجیه ابتد طائی
 حقیقت ایچ خوف سوزو بنخله
 حقیقت بنده بلدیکم دیه ییم
 نه دارسه بره کوکده جمله اولدر
 کورلا اولدر کورینت اول
 وجود که جمله شینک ظنی زائل
 شوکیم ن بندر قانی درر اول
 قنا اولان حقیقته سواد
 بو معنایه موافق مرد عالم
 حقیقته حقیقت بنجه دریل
 انکله دوله در بو صفا غله صول
 حقیقت نه بقه حق کوریل
 حقیقت حق بولنده جانی در مک
 محبت کانی اول محبوب رآئی
 بودریایی نجه لر بویه ملل
 حقیقت بلدیکمی بلیدره ییم
 حقیقت جمله عالم اکا تو لدر
 دین اولدر ایلید اول
 اولدر کامل کامل بو کامل
 شوکیم آتیدر باقیدر اول
 بکم بانی اولان وجه خدا در
 سوال ایلس بکا اول نور اعظم
 بو ذکر اولان قوسی هیچ دریل

جواننده

جو آبنده دیدم ای مرد معنی
 حقیقت ماضی مستقبل بکم وار
 بنده در اول حقیقت بآر ساهی
 بنده قید ماضی مستقبل شعوی
 دیدم اولدر حقیقت ای حقیقت
 اودریا ایچره غرق ایدوب وجود
 قبول ابتد بو معنای او کامل
 حقیقت جان اولدر جسم ان
 حقیقت بر هدایه در خدا دن
 حقیقت بندیکم فهم ایلیند
 جهانده خفدن ابرو کور مدیل
 آدیکن نه دیسه لر دیدیلر حق
 نه کورر سزدیسه لر دیدیلر حق
 وجود پائی جسم و جان معنی
 آئی بلمکرر معینده ای بار
 وجود اقلیمت مهریه مآهی
 حقیقت در بکا ای جان نوری
 سخی غرق ایده ور بای حقیقت
 او بنده سحر کوعی و سجودی
 بو معنای اول مرد اولدی عامل
 حقیقتدر بو جسم ایچنده مهمل
 حقیقت بر عطا در کبر بآدن
 بو ستری ستر ایدوب صقلیند
 خدا دن اوز که سنه بلمدیلر
 نه بیر دننه دیسه لر دیدیلر حق
 نه اشد سزدیسه لر دیدیلر حق

نه طور سز دبه لر ديدلر حق نه بور سز دبه لر ديدلر حق
 نه آور سز دبه لر ديدلر حق نه سآز سز دبه لر ديدلر حق
 نه بيلور سز دبه لر ديدلر حق نه بولور سز دبه لر ديدلر حق
 نه در دينا دبه لر ديدلر حق نه در عقبا دبه لر ديدلر حق
 نه در عرفا دبه لر ديدلر حق نه در ايمان دبه لر ديدلر حق
 حقيقت جليله حق بيقا ايمس ايكيلكم سركنى پ بيقا ايمس
 قناني الله مفايمس حقيقت بقا با الله مفايمس حقيقت
 سلوكي سيرايمس بكل حقيقت سواي ترك ايمس بكل حقيقت
 حقيقت دوعدي بولون جهمدر بو خلقى بر بر نه چا قنمقدر
 قبول اتمكدر حق حقيقت بولك كوتلك در در ديس حقيقت
 شريعت ديدو كيدر حقيقت طريقت ديدو كيدر حقيقت
 حقيقت جان ايجند جاندر حقيقت عشق منا عينه دكاندر
 حقيقت كنجينه كم و اصل اولر حقيقتله جهان ايجينه دوسر

حقيقتون

حقيقتون خبر دار اولمش اولور كنى استديكنى بولمش اولور
 حقيقتونه بو وصف اوللا مجازي اولدر قوبكم طول و در آزي
 حقيقتونه حقيقت اولدر اتمام جناب حقت ايندر لطف انعام

در بيان عارف حق كچه درلر

كوكل كو شين برآز طوت بوللا طوتر سكه ابر كوره دار الشامة
 بنى آمده كيدر عارف حق نه ايله بيلور اول نور مطلق
 كاتقير ايدو يم دكله بر بر بلسولا معني ان آتزه كي سر
 كل امدى باب جاني ايكل دن سوزم منكوشني چا ما كوشينه طاق
 اودر عارف پيله زدن كليدر كلور كى بيله نه اوغ او پيدر
 محصل بيله مبداله معادي قويه بو خلق ايله جنت دعناي
 قوا سياتون اوله اول هويدا اكا آيينه اوله جمله اشيا
 سر آسر عارف اوله ممكنانه ابريه حقله باقي حيا ته
 وجودنده بوله جمله جهاني دروننده بوله كنه نهاني

حروف ناطق سر انا الحق
 بوند کی کبدر حق عارف
 نجمه لابر مدید یل بوسه
 کیمک دانه وار سه قابلیت
 مجرد سعی کوشش یلنم
 بولیکه سد اولان بودار فکر
 بوجانده کیمچی یول بولنم
 کوکل اقلیمه مالک اولنم
 قودید حق بولنده جانی باسی
 صفای دل قنایله یلنور
 بقای حق وجود کدر مقرر
 وجود کدر بر سر رفعت آرایه
 کوریکه آنی کند کون بنه سر
 ذری خالص کبی بانوب صبه سر

یکده

کیده وارلق قاله اول نور مطلق
 اونورک با الجعیدر شمس ظاهر
 بودر دبد کلری اول نور جامع
 قوسیده مرادی ما خذیر
 سنک کوردیکه آبخق ظاهریدر
 بونوره نور دیکه تفهیم ایچوندر
 دیله کلر حقیقت آدی آندک
 اونورک لاله سیدر جمله اشیا
 خلقت نورک مع نور وجهی
 اونورک من یندر قلب کامل
 بو ظلمدن خلاص اولونری اول
 وبا الجمله حقیقت یندکین بیل
 جمعی شینام اصلی و فرعی شینم
 اونوریکه بنشون رمز مغلق
 اونورک مظهریدر بو مظاہر
 کم اولمدر قوا شیا به جامع
 بو موجودانده اول نور بل کوزیدر
 بو ذکر اول حقیقت با طنیدر
 همان آبخق سکا تعلیم ایچوندر
 کم اولدر مبدئی کون و مکانه
 اونورک بلدر مجموعی اسماء
 دعبدر بادشاهلر بادشاهی
 جالیدی غل اولغه بو قلبه و اصل
 بتر بو ظلمت ایچم مبتذل اول
 وجود کدر نوری ایلده حق قابل
 زمین و آسمان کدر سعی سنه

نجم بیدار و دو نوبت بوجو در آن
 بیان ابد کمال آتینی حقیقت
 ازل لوحه نقاشی حقیقت
 بره لازم اولاد اولد کی رآتم
 وجود رفیع اید ووز آره برین
 کاسه جگر زین کبر آ
 بود آرق زنی فانی اولیج
 صفتن سوا لازم سبب خبردار
 مکر منصوری بر دار اید کی
 برای اسرار صفت قلبی ملحق
 بنجونه بکادید لر لغت الله
 بکابو مکی لطف ایلد حلیت
 دینر منصور که ای ایلیس مردود

ظهور کله آبر کمال آن
 کمال ابر کوره تقصیری خلقت
 بوسه ایلیش رآتم صورت
 حضور صفت اولاد ووز ملازم
 خبردار اولد ووز حقایق سرور
 سبب سبب کنی وار ایلد افنا
 بو شرک کیدوب او بر لک کلیم
 توری پیره امک جکه بوی وار
 کلوب فرسوسینه ایلیس رهن
 دیدم جانا خبر سبب انا الحق
 بنجونه سکا دید لر رحمة الله
 رآتم صفت سبب لطف ایلد کلایت
 خدایه منکری بجهود مطرود

سنی کوروب حق کورمد بکله چون
 جمیع استقبایه رهبر اولدو که
 دید لر آنکجهون لغت الله
 اوز و می کورمد ج حق کوردم
 خلاصه حق ایدر دیر انا الحق
 بوسوزدن اکلده نیک بیلای برادر
 خداییدر بوا فلاح دبو انجم
 عنا صهر مف دآت و هم مرکب
 موالید ثلث اولدنی بوسر در
 بو مصنوعات وجود صانف دال
 بو مصنوعات اوج قسم ایلد لر
 دید لر عالم لایه و اول
 شهادت عالمیدر ثلث لایحی

بولیکل قریبی بلمد بکله چون
 کوروب استمدک کوز کور اولدک
 بعید اولدی اوز کده رحمة الله
 بو عیده جانی فریاد فیلدم
 بکار حجت دجا حق ایدر مطلق
 صفت نورینی جان انکدر از بر
 نقدن بک دوسه و چار پنجم
 بو ترتیب ایلد اولمدر مرتب
 بر ایکی کوسر امانک بر در
 اولد لر سبب سبب طایب حال
 بلنونه ایچون اوج سهم ایلد لر
 ایکنجی حقیقت یلر مول
 بو عالمده اور لر بآیه تاجی

حَقِّ ذات صفاتند عبارت
 حقیقت عالم غیبیه دیکس
 شهادت کوزه هر نه کورینور
 خواسی خسته ایله نه ییلنور
 او داری طالب اسرار مولا
 بو علمیه ییلنور سراسیمه
 ولی بعضی ایدر بشدر عالم
 بو بشدن پرور سدر آدم
 عماد اول نفس بل ای برادر
 عمایه و آریق کامل اولور
 حقه امر نه بو مجموع اشیا
 مصور ایدر اسماء متما
 اکیچی عالم ارواح اولدر
 ادعالم جملیه مصباح اولدر
 او جنجیسی خیالک عالمیدر
 کورینور واقعاتک بویریدر
 معتد عالمیدر رابعی
 تخیل مبدئیدر رابعی
 اوفق اریق کبیر بجه نیست
 بو عالمده ییلنور ستر کثرت
 بشخی عالم ظاهر کورسون
 بو عالمده هم آکوره هم دیرسون
 شایخ اول سکر در دیر بو عالم
 دبدلر سوزم بودر نفس خانم

بنجون

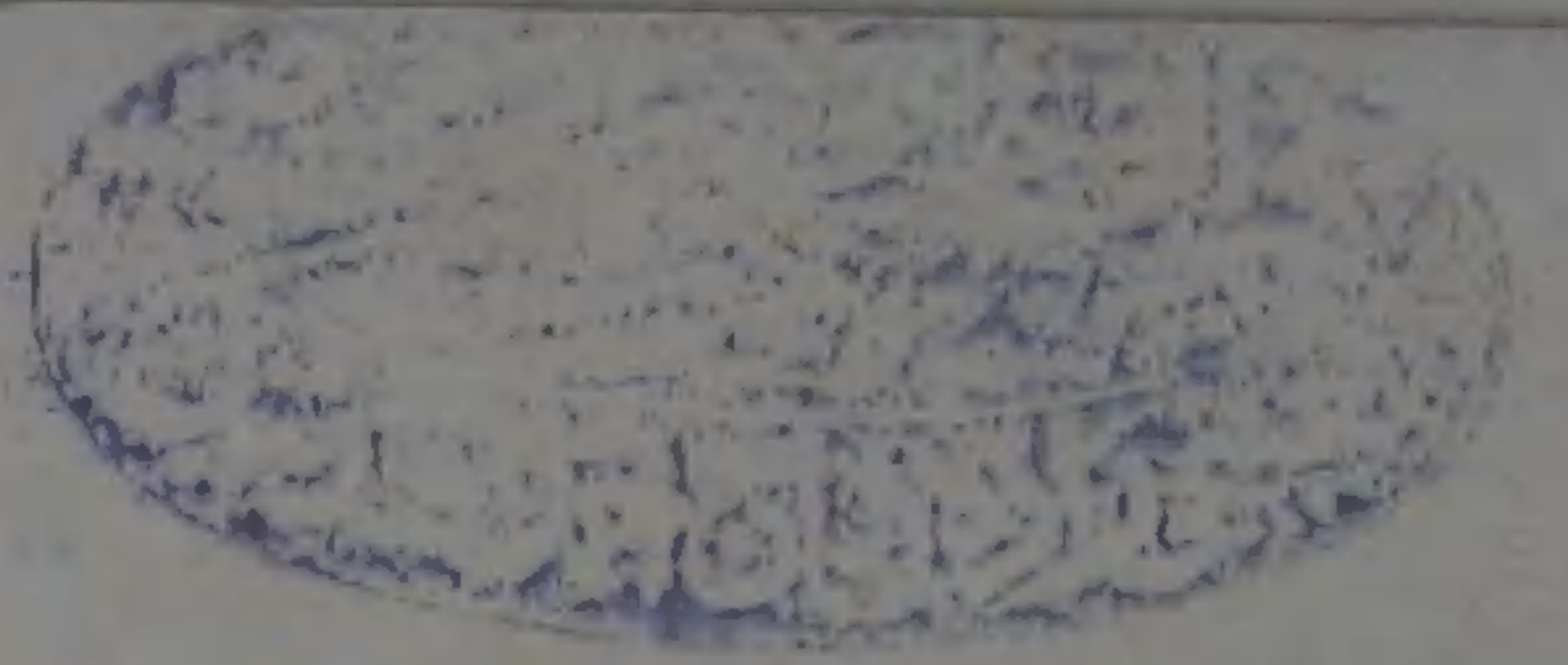
بنجون یا مختلفدر بو عبارت
 بنجوند بو لفظ بو استعارات
 بو تفصیلک برآز اجمال ایت
 اریک سنده آکا کوره ایس ایت
 بوند مجموعی بر سوز در ییلور
 کورینور جمله بر بوز در کورسک
 طغوز کوک چار عنصر اولور
 بو علمی بلینه سوز کوچ اولور
 مقدم ذکر اولدی خضره نفس
 تمام اولدی دیلیک شکر کبر
 تعد اول سکر اولدر محقق
 سوز مدر جام صهیای مروق
 ظهور ایچون بر بیک اعتبار
 قودیلر اول سکر بیک اعتبار
 وجود کدر بو مذکورات جامع
 کوکل کوشده آج اول بو شمع
 سنگجون اول سکر بیک عالم
 آنده جون جان عالم آدم اولدی
 سنده تفکده بوند جمله موجود
 اولدر ای قواسمیه مقصود
 جهان بو جسم اولدر جانی سنیه
 بو کتک عارفی هم کانی سنیه
 رموز لام الف لاریب سنیه
 حقه آینه سی بی ریب سی
 سنی تعریف ایدر سبع المثانی
 سنی توصیف ایدر جمله معانی

وجود که سند بر کوزگی و آردر
فوق عالم کورینور آنه و آردر
بجلا ایل اول مرآت سالک
چالش اوله سی اول مرآت مالک
ایکی یوز لودر اول مرآت بویک
بوری دید آر حقه بق بفار سک
ایکی یوز لو انجو نذر او مرآت
کورین جله اوصاف و اضافات
کورینه بر یوز یله ای شکر لب
فوق کور دیکنی شرح ایل به
و بر یوز دن کورینه دحدت ذات
اواسط فو جله اضافات
اودمه حاصل اوله جله مقصود
قاله حق قانی اوله جله موجود
آلاس حقه دهم حقه دیره سن
حقبه دیره سن هم ایسیده سن
وجود که قطره سی بحر ابریه
فوجک کلر که اولده بیله
بو ذکر اولانه موصوف اوله عارف
اولور اسرار حقه جله واقف
بود صف اولان فو و صفید آنه
کم اولدر زبده سی کونا و مکان
نه سوار سن نه بنابر **ایم** آنه
بورازی آجه مستور ایل جاننه

در ذیل احوال وجودان

بئر

عجب آینه در ر حقه ان
که سرب ایش انانه بنه
آنی دورت سنه دن ایش مرکب
ایدنش ذاتنه آلی مقرب
ایچندن بعضی سی محبوب ایش
جمالین کوسه و به مرغوب ایش
کینه کدو سی ایش عیا اول
کینه ذاتی ایش نهات اول
کین عارف کینی عالم ایش
کین واقف کینی کامل ایش
سب ایش بر سیرینه اول حق
کوکل کوشی بوسه ایش کل شق
بولاری اختیار ایش اوزینه
نحاطب ایش اندری سوزینه
بولاره اختیار جنک آلت
ویروب ایش بولاره لطف و عزت
محل صرف ایدنل اختیار که
بالت ایلندیلری شبهه کار که
سولر کم اختیاری سلب ایدر
اولار معینه نفسی کلب کوردیدر
کل امدی اختیاری جسم آلت
ایدوب حق بوله کیت اول اهل
نظرایت جسمه اول ندن
یا ایش چار عنصر دن بدن
اول اوج کیزلش کین فراوان
بد عقل اولور آلت فکر نه خیرا



کسی بوجسی اصلاح اینمینه بود آرق نفس اینجند کتمینه
 نذر مقصود اولان بمن حقیقت بودله بند کین بمن طریقت
 که دیرا جسم اصلا سفیدند بوجسی صفت سوا کم علویدند
 مایع نطق در اکثر اعظم معادن در حقیقت جسم آدم
 مایع نطق اول جسم مقرر دو قسم قشون ایکن اول اول
 عجب کار خانه در بوجس اولور فکرند دل دیند خیر آن
 یا بلک اول سکن یک دور کور دی هیچ کس بمن اول نه سید
 ایکن دیرک طور اول جسم دائم ایکن دیر کله در اول دینی قائم
 آجلک هر یانه پنجاه روز اول کار خانه اولدر چار دیوار
 اول دیوارک بریدر آن کومندو تجرم قنور کورن ایستید
 ایکنی صا و آلتوندا یا بلک او جینی قاره غنر دند دوزلک
 اند دوز دینی دیوارک دوزلک او در باقوت ای دن یا زلک
 عجب کار خانه در کور ایستدر دیک و یوریکه دائم ایستدر

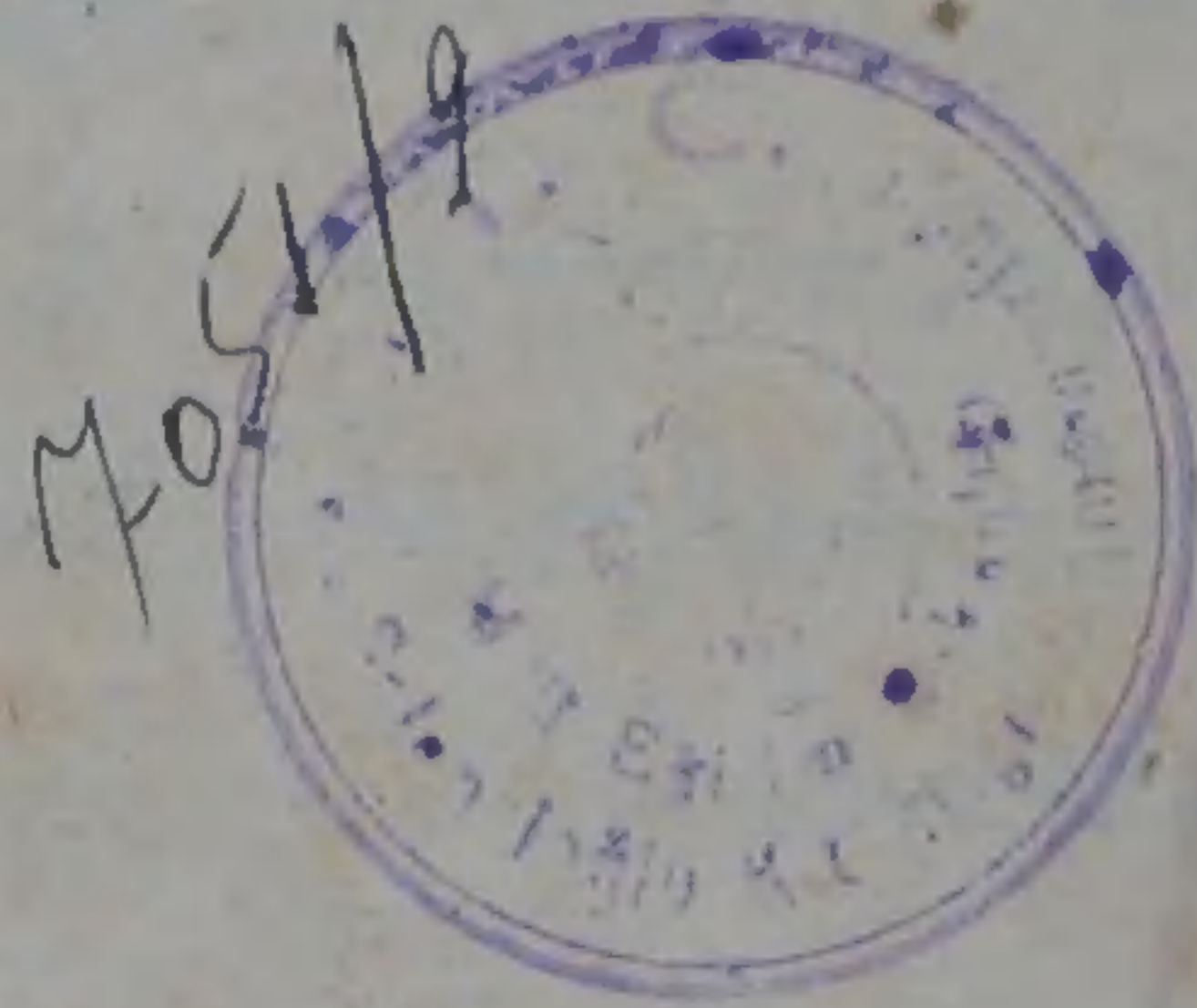
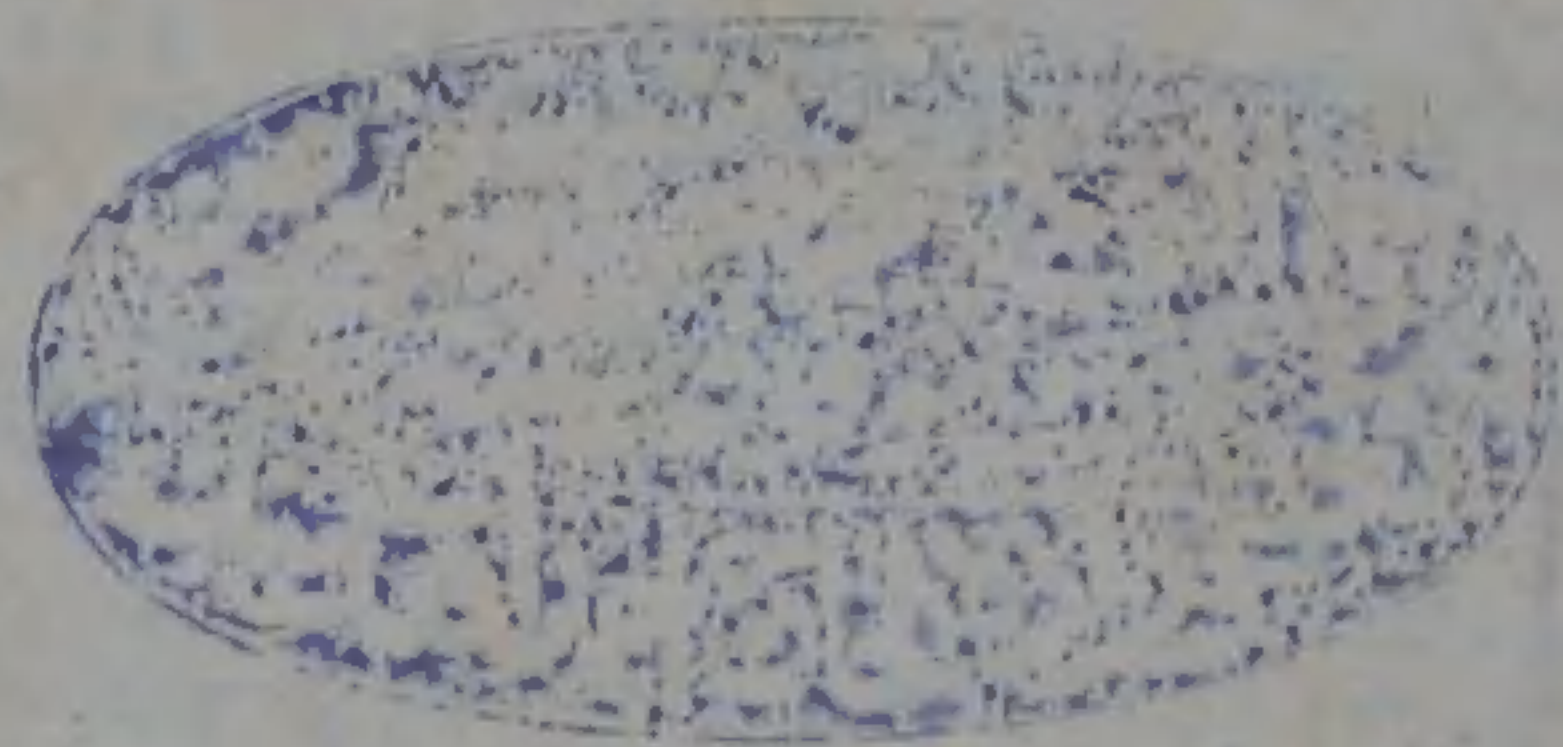
بوکار

بوکار خانه بوسه جوی مهیا اولوب اولی بونک اینجند ییلا
 هب انت نک وجود بویله در بو ترتیب اوزر بود ایله ییل
 دی هر کسی بوکار خانه در برایش او جین طوقی در ییل یا زله قش
 ملک کار خانه سده طولو جوهر آلور صا ترکی کبریت احر
 کمیسیده قنای قورشون صا یلو ایدر کار خانه سینه ای بوزر صولو
 کیچه کونز قنای قورشون صا ط اول قنای قورشون ایچا کندی ایدر قول
 وجود کار خانه سده بوند ایس مادی ایلمکدر یار و بیلش
 خدایه جوق شکر قالیق بولاش بیره بلند در هب چرکیا خولاریه
 حقیقت تا برسد جلد بولر طولودر قبلدین کبر و کیلر
 هان انصاف دیر بوند اول حق کرمل ایله اول زانه مطلق
 بولر جسم ایلی اولدو غنچو ای دوست جسم خالده بویله یازدم ای دوست
 جسم ترتیبی بر صفتا یان ایندم طریقت اوزر جمعا
 ار او در جسمک خالینی یله ارندر ایله کیده دوزلک بوله

۶۰

بوجهای جهانیه جسم قلب بنذل ایلیمه قلمایه قلب
نه ترتیب ایدوکی بوجسم نه بیان ابد تمام اولدیر بل اعلی

نه حالت اوزره در بوقلمنه نه وصف اوزره اولدیر دکل اعلی
کوکل در لر اولور قلب تحقیق کوکله ایلیمه بوقلمنه قلمایه
بخون کوکل دیدیر قلبه ای یاز صفت ایدیم سکا نکرار



793/1-9
İzmir
Kütüphane-i Kültürhanesi

BU YAZMA ESERİ İNCELEYENİN

Adı ve soyadı

Prof Ahmet Caferoğlu

Milliyeti

Türk (T.C.)

İş ve adresi

İstanbul Üniversitesi Edebiyat Fak-
ültesi Türkoloji Profesörü